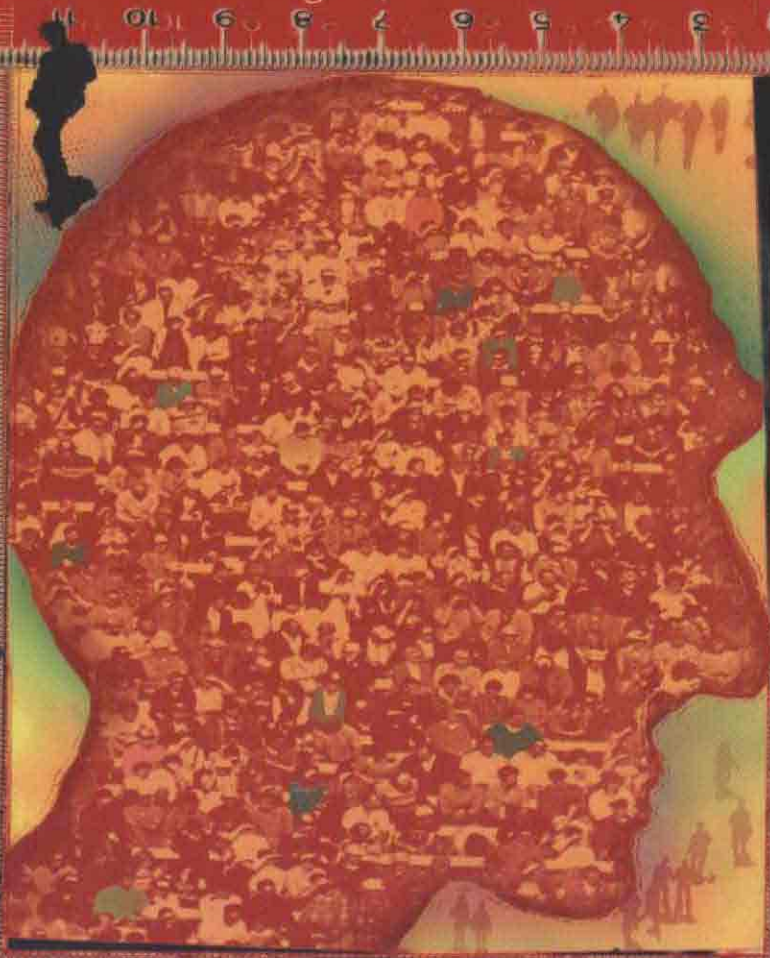




سید ابراهیم نبوی

دشمنان جامعہ سالم

مجموعہ داستان



۶۰۰ تومان

ISBN 964-312-423-1



9 789643 124236



نشرنی

دشمنان جامعه سالم

دشمنان جامعہ سالم

(مجموعہ داستان)

نوشتہ سید ابراہیم نبوی



نشرنی

نیوی، ابراهیم، ۱۳۳۷ -

دشمنان جامعه سالم (مجموعه داستان) / نوشته ابراهیم نیوی. -
[ویرایش ۲]. تهران: نشر نی، ۱۳۷۸.
۱۲۸ ص.

ISBN 964-312-423-1

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ چهارم: ۱۳۸۰.

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۲۴۳ / ۵ د ۸۲ ب

د ۶۹ ن

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۸.۱۴۰۴۳

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران. خیابان فاطمی، خیابان رهسی معیری، شماره ۵۸
سندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵. نشرنی تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفتر فروش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
شماره ۵۱۲ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴

دشمنان جامعه سالم

(مجموعه داستان)

نوشته سیدابراهیم نیوی

• چاپ چهارم ۱۳۸۰ تهران • تعداد ۳۳۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ مهدی

ISBN 964-312-423-1

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۴۲۳-۱

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است Printed in Iran

فهرست مطالب

| | | |
|-----|-------|---------------------------------|
| ۷ | | به عنوان مقدمه |
| ۹ | | دشمنان جامعه سالم |
| ۴۱ | | آخرین روز کژدم |
| ۵۷ | | زندگی شیرین |
| ۶۷ | | آن شب به دنیا آمدم |
| ۷۳ | | حسن آقا، اصلاً معلوم هست کجایی؟ |
| ۸۱ | | گزارش اجتماعی |
| ۸۷ | | فال ورق |
| ۹۵ | | کله شق |
| ۱۰۵ | | پروانه و مهتاب |
| ۱۱۱ | | دریا |
| ۱۱۷ | | دیو چراغ جادو |
| ۱۲۳ | | مورچه ها |

به‌عنوان مقدمه

مجموعه‌ای که در پیش روی شماست تعدادی از داستانهای کوتاه نگارنده است که قابلیت چاپ دارد. و شاید محور مشابهت این داستانها تنها در همین - قابلیت چاپ - باشد. طبعاً داستانها از دیدگاههای مختلف - و شاید متضاد - برخوردار است. به همانگونه که نگارنده در دوران نوشتن داستانها در این موقعیتها قرار داشت.

«آخرین روز کژدم» یکی از داستانهای مجموعه براساس طرحی است که سیدحسین حقگو برایم روایت کرد و «حسن آقا، اصلاً معلوم هست کجایی؟» براساس روایتی است که سیدمحمد بهشتی آنرا در جایی گفت. و الباقی زائیده ذهن نویسنده است و برخوردارش با مسائل بیرونی. غیر از سه داستان «گزارش اجتماعی»، و «فال ورق» و «کله شق» بقیه داستانها قبلاً در مجلات مختلف چاپ شده است.

دشمنان جامعه سالم

جناب وزیر، ریاست محترم شهربانی، آقایان

مفتخرم که در این مجمع پرشکوه نتایج یک عمر تحقیقات خود را برای اولین بار به اطلاع آقایان برسانم. این تحقیقات با یاری و همکاری بیش از ۲۰۰۰ پلیس فداکار ایتالیا و کمک گرفتن از پلیس بین‌الملل به عنوان مهمترین پروژه جرم‌شناسی کشور انجام گرفته است. این گروه دو سال تمام با کار مداوم و شبانه‌روزی فرضیه‌ای را که ۱۷ سال مرا به خود مشغول داشته بود به اثبات رساندند و اکنون این فرضیه به یک نظریه علمی مبدل شده است. نظریه‌ای که پلیس جهان را تکان خواهد داد و جهان را از وجود جانیان و آدمکشان پاک خواهد کرد.

سالها تحقیق در کشورهای مختلف این نظریه را اثبات نمود که جنایت یک امر فطری است. اگر کسی دست به قتل می‌زند، یک عامل پنهانی است که او را وادار به قتل می‌کند، عاملی گریزناپذیر. ۵۰ هزار جمجمه گواه این ادعاست. ۵۰ هزار جمجمه متعلق به ۵۰ هزار قاتل. گروه تحقیقاتی من با اندازه‌گیری ۵۰ هزار جمجمه به این نتیجه رسید که صاحبان جمجمه‌ها از مشخصات واحدی در مورفولوژی جمجمه برخوردار بوده‌اند. پیشانی‌هایی صاف، ابروانی جلوآمده، بینی‌های فرورفته، گونه‌های برآمده و چانه‌هایی کوچک. ما امروز استاندارد بین‌المللی قاتلین را از همه نژادها به دست

آورده‌ایم. براساس این فرضیه بی‌شک قاتلین از اندازه‌های واحد جامعه برخوردارند، و امروز پلیس ایتالیا می‌تواند با دستگیری کلیه کسانی که از اندازه‌های نتیجه‌گرفته شده از تحقیق برخوردارند به جنایت در این کشور پایان دهند.

آقایان!

جنایت یک امر ژنتیک است. ادعاهای جامعه‌شناسان و روان‌شناسان اجتماعی را دلیل بر واقعیت نیست. امروز علم زیست‌شناسی می‌تواند جرم‌شناسی را تکامل دهد، و جامعه سالم را ایجاد کند. جامعه‌ای که در اندیشه‌های مردم آن هیچ گرایشی به جرم و جنایت وجود نداشته باشد.

آقای وزیر!

من به عنوان یک جرم‌شناس می‌خواهم ادعا کنم که تنها راه ریشه‌کن کردن جنایت و جرم را یافته‌ام و آن نابودکردن و زندانی کردن تمام جانیان بالفطره است. جانیانی که هر روز در ذهن خود کسی را می‌کشند و سرانجام نیز این تمایل ذهنی خود را به اجرا درمی‌آورند و باعث رشد مفساد اجتماعی در جامعه سالم می‌گردند. پلیس ایتالیا می‌بایست براساس اندازه‌گیری جامعه مردم ایتالیا، اعم از زن و مرد، جانیان را از صحنه اجتماع حذف کند. ایجاد جامعه سالم تنها یک راه دارد و آن قطع حیات جانیان بالفطره است. متشکرم.

سخنرانی دکتر لامبروز در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷ در میان ابراز احساسات ۵۰۰ پلیس و مسئولان دواير پلیس، ریاست شهربانی و وزیر کشور ایتالیا به پایان رسید. یک هفته بعد یعنی در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۷ بیانیه بسیار مهم وزیر کشور ایتالیا به شرح زیر از شبکه رادیویی رم پخش شد و در کلیه روزنامه‌ها نیز به چاپ رسید.

هموطنان عزیز!

میهن عزیز ما، ایتالیای قهرمان، از پس گذار از تاریخ هزارانساله خود دیری نیست که از چنگال فاشیسم به درآمده است. اوضاع پس از جنگ اغتشاشات فراوانی را در ایتالیای بزرگ به وجود آورده است، اغتشاشاتی که حاصل عمل مجرمین و جانیان خطرناک و ضد جامعه است. برای از بین بردن زمینه‌های جرم و جنایت و برچیدن آن از سراسر میهن تحقیقات وسیعی در زمینه جرم‌شناسی توسط دانشمند ارجمند دکتر آلبرتو لامبرزو انجام گرفت. نتیجه این تحقیقات نشان داد اشخاصی که دارای مجموعه‌هایی با اندازه‌های خاص هستند دست به جنایت می‌زنند.

هموطنان!

براساس تحقیقات انجام گرفته جنایت امری فطری است و ما می‌بایست برای از بین بردن جنایت جانیان بالفطره را از بین ببریم، برای وصول به این مقصود اصول زیر را حکم می‌کنم، این بیانیه برای پلیس ایتالیا و مأموران انتظامی دیگر به عنوان دستورالعمل تلقی می‌شود:

۱. از تاریخ انتشار این بیانیه کلیه متولدین می‌بایست جهت معاینه به بیمارستانها و محل‌های تعیین شده که در روزنامه‌ها درج می‌گردد به ترتیبی که بعداً اعلام می‌شود مراجعه کرده و برگه سلامت دریافت دارند.

۲. کلیه کسانی که موعد معرفی‌شان به سر رسیده باشد و برگ سلامت دریافت نکرده باشند توسط پلیس جلب و جهت آزمایش به بیمارستان برده می‌شوند. لذا تمام شهروندان موظفند که همواره برگه سلامتی را به همراه داشته باشند.

۳. از تاریخ انتشار این بیانیه به مدت یک ماه از خروج کسانی که برگه سلامتی دریافت نکرده‌اند از شهر و کشور جلوگیری می‌گردد.

۴. زایشگاهها موظفند براساس دستورالعمل شهربانی کل کشور کلیه

نوزادانی را که از مشخصات جانی بالفطره برخوردارند تحویل شهربانی دهند تا با آنان مطابق قانون رفتار شود.

۵. از ورود کلیه اتباع خارجی که مشخصات جانی بالفطره را دارند اعم از کسانی که دارای مسئولیت سیاسی هستند یا نه، جلوگیری گردد. این امر شامل اتباع خارجی مقیم ایتالیا نیز می‌گردد. پلیس ایتالیا می‌بایست با شدت عمل و پیگیری کامل بر موارد فوق نظارت و آنها را اجرا نماید، در غیر این صورت با افراد خاطی با شدت برخورد خواهد شد.
مردم ایتالیا!

سالم سازی جامعه در گرو همیاری عمومی است، بیایید دست به دست هم بدهیم و شر جانین و آدمکشان را از سر جامعه بکنیم. حیات جامعه مرهون مبارزه با مجرمین است. پیش به سوی جامعه‌ای سالم و عاری از پلیدی و آلودگی.

وزیر کشور
روبرتو کائوالیه

از: قرارگاه مرکزی شهربانی رم

به: قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی

موضوع: اجرای بیانیه وزیر کشور - دستورالعمل شماره ۲

همان‌طور که در دستورالعمل شماره اول آمد، آن قرارگاه می‌بایست از طریق اندازه‌گیری حجم کلیه مراجعین کسانی که دارای اندازه‌های حجمه پیوست هستند را بازداشت نموده و همراه با مستحفظین به زندان مرکزی رم تحویل دهند. آن قرارگاه فقط به مواردی رسیدگی می‌کند که نام خانوادگی افراد با حرف «م» آغاز شده باشد. همچنین تعداد ۱۰ عدد وسیله سنجش جهت اندازه‌گیری حجمه در اختیار آن قرارگاه است.

ضمناً کلیه موارد می‌بایست به صورت گزارش روزانه جهت قرارگاه مرکزی ارسال گردد.

ریاست شهربانی رم — آلفونسو کومانچینی

قرارگاه مرکزی شهربانی رم
موضوع: گزارش روزانه قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی
۲ سپتامبر ۱۹۴۷

امروز تعداد ۷۱۸ نفر از مراجعین مورد اندازه‌گیری قرار گرفتند و از این میان ۸ نفر به علت داشتن مشخصات راهنمای پیوست دستورالعمل شماره ۲ بازداشت و دستگیر شدند. ۷۱۰ نفر دیگر شامل ۳۳۰ نفر مرد و ۳۸۰ نفر زن به علت نداشتن مشخصات مجرمین آزاد شدند و برای آنان برگه سلامتی صادر گردید. لیست آزادشدگان در اوراق پیوست دوم آمده است. ضمناً ۸ نفر افراد بیمار (شامل دو نفر زن و ۶ نفر مرد) پس از بازجویی و پرکردن اوراق هویت به زندان مرکزی هدایت شدند. اوراق بازجویی ۸ نفر در پیوست اول آمده است.

۱. برگه بازجویی شماره ۶۲۴

نام، نام خانوادگی، شغل: رولفو مازینی — قصاب

سال تولد: ۱۹۱۲

محل تولد: ناپل

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: قصاب.

سین: شما هم به همین دلیل قصاب شدید؟

جیم: بله، علاقه داشتم.

سین: چرا به قصابی علاقه داشتید؟

جیم: چون شغل خانوادگی مان بود.

سین: آیا در خانواده تان تا به حال کسی آدم کشته است؟

جیم: بله، پدرم.

سین: چه کسی را؟

جیم: مادرم را.

سین: چرا؟

جیم: چون به او (یعنی به پدرم) خیانت کرده بود.

سین: هیچوقت با کسی درگیر شده اید؟

جیم: آره، خیلی.

سین: سابقه جنایی دارید؟

جیم: یعنی چی؟

سین: تا به حال آدم کشتید؟

جیم: کی؟ من؟ نه، من دعوا زیاد کردم ولی آدم نکشتم، به خدا قسم می خورم،

من تا به حال کسی را نکشتم، درسته من یک قصاب هستم ولی تا به حال کسی

را نکشتم، من حتی گوشت حیواناتی را که خودم می کشم هم نمی توانم

بخورم. من پرونده ام پاک هست، تا به حال شهربانی هم نیامدم. دعوا هم که

گفتم کردم، دعوای کوچک بوده هیچوقت درگیری مهمی نداشتم. قسم

می خورم.

سین: هیچوقت خواستید کسی را بکشید؟

جیم: بله، یکبار در روزهای جنگ یکی از فاشیستها با من درگیر شد، چطور

بگویم، به زخم نظر بد داشت، و من با ساطور سراغش رفتم، ولی خیلی زود

عقلم سرجایش آمد، یک پارچ آب سرد ریختم روی سرم و فقط یک تف

گنده انداختم تو صورتش. همین. شاید اگر این کار را نکرده بودم الان با

ساطور دوشقه شده بود.

سین: پس دلتان خواسته بود که کسی را بکشید؟

جیم: بله، ولی نکشتمش.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضاء

۲. برگه بازجویی شماره ۶۲۶

نام، نام خانوادگی، شغل: پاولو مارتینی - معلم

سال تولد: ۱۹۰۴

محل تولد: رم

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشاورز.

سین: چرا معلم شدید؟

جیم: همیشه به معلم شدن علاقه داشتم.

سین: آیا تا به حال در خانواده‌تان فردی بوده است که کسی را بکشد؟

جیم: بله، پسرعموی من یکی از قهرمانان ملی است، او در رم تعدادی از

فاشیست‌ها را ترور کرد و البته خودش هم کشته شد.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه، هیچوقت.

سین: درگیری؟

جیم: نه.

سین: با کسی اختلاف و درگیری ندارید؟

جیم: نه.

سین: چطور ممکن است؟

جیم: من یک معلم هستم، بیشتر با محبت سروکار دارم تا خشونت.

سین: وقتی بچه‌ها در کلاس اذیت می‌کنند آنها را چطور تنبیه می‌کنید؟

جیم: معمولاً جریمه می‌دهم، در اکثر موارد مفید است، ولی در مورد بعضی‌ها...

سین: باید کتک‌شان زد؟

جیم: بله، آدم نمی‌شوند، باید کتک‌شان زد.

سین: شما آنها را چطور کتک می‌زنید؟

جیم: با یک خط‌کش چوبی، خیلی معمولی.

سین: موقع کتک‌زدن بچه‌ها چه احساسی دارید؟

جیم: احساس نفرت.

سین: از بچه‌ها؟

جیم: نه، از عملی که مجبورم انجام بدهم.

سین: تا به حال هیچ‌وقت نشده که دلتان بخواهد یکی از آنها را خفه کنید؟

جیم: چرا، یک وقتی، چندسال پیش، یک لات بی‌سروپا در کلاس داشتیم.

موجود کثیفی بود، پدرش هم فاشیست بود، خودش هم فاشیست بود.

جاسوسی مدرسه را می‌کرد. یک روز پدر و مادر یکی از بچه‌های کلاس پیش

من آمدند و شکایت او را کردند، می‌دانید چه کرده بود، پسرک بیچاره را

(یکی از شاگردها را) چطور بگویم، با وضع بسیار بدی به او تجاوز کرده بود.

سین: و شما با او چه کردید؟

جیم: پسرک بچه‌ خیلی خوبی بود و من خیلی دلم برایش می‌سوخت.

سین: شما چه برخوردی با این مسأله کردید؟

جیم: به شدت او را کتک زدم، با دست و پا و مشت و لگد، آن‌قدر که از حال

رفته بودم، ولی آن گاو وحشی انگار نه انگار که یکساعت است کتک

می‌خورد. واقعاً تنها دفعه‌ای بود که از این عمل احساس پشیمانی و نفرت

نداشتم، دلم می‌خواست او را بکشم. می‌دانید پس از این که کتک‌زدنش تمام

شد چی گفت؟

سین: پس گفتید می‌خواستید او را بکشید؟

جیم: بله، می دانید چی گفت؟ گفت که هم من و هم آن پسرک را می کشد.

سین: و شما چه کردید؟

جیم: از آن مدرسه بیرون آمدم، نتوانستم آن فضا را تحمل کنم.

سین: مورد دیگری نداشتید؟

جیم: نه.

سین: اظهاراتان را گواهی می کنید؟

جیم: بله.

محل امضاء

۳. برگه بازجویی شماره ۶۲۷

نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو موتانی - بیکار

سال تولد: ۱۹۲۲

محل تولد: رم

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: رستوران داشت.

سین: مشروبات الکلی هم می فروخت؟

جیم: بله.

سین: آیا در خانواده شما کسی سابقه جنایی داشته؟

جیم: پدرم.

سین: کسی را کشته بود؟

جیم: نه، طرف زنده ماند ولی خودش کشته شد. وقتی من پنج سالم بود پدرم،

در یک دعوا با چاقو کشته شد، البته تقصیر پدرم نبود، طرف مست و لایعقل

مغازه پدرم را به هم ریخته و دعوا کرده بود. پدرم با او درگیر شد و با چاقو او

را زخمی کرد، او هم پدرم را کشت.

سین: برخوردتان با این مسأله چگونه بود؟

جیم: اگر زورم می‌رسید حتماً طرف را می‌کشتم.
سین: آیا سابقه جنایی دارید؟
جیم: یعنی آدم کشته باشم؟
سین: بله، قتل یا درگیری شدید فیزیکی؟
جیم: دعوا زیاد کردم، من تازه از زندان آزاد شدم، یک هفته پیش.
سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.

محل امضاء

۴. برگه بازجویی شماره ۶۲۸
نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مانیانی - کشیش
سال تولد: ۱۸۹۷
محل تولد: ونیز
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: کشیش بود.
سین: و شما هم به همین دلیل کشیش شدید؟
جیم: بله.
سین: عالیجناب، آیا تاکنون در خانواده شما، قتلی یا جنایتی رخ داده است؟
جیم: نه، مطلقاً نه.
سین: آیا شما تاکنون با کسی درگیر شده‌اید؟
جیم: نه.
سین: چطور؟
جیم: خیلی راحت است، آرامش اجازه خشونت را به انسان نمی‌دهد، شما وقتی در این لباس هستید (منظور لباسش بود) حرکاتتان خیلی کندتر از حالت عادی است.

سین: آیا تا به حال در اندیشهٔ خشونت با کسی بوده‌اید؟
جیم: آه، مریم مقدس، این چه سؤالاتی است که می‌کنید؟ معلوم است که نبوده‌ام. من یک کشیش هستم، کسی که در تمام عمر با بیمارهای نفسش مبارزه می‌کند، چه دوره و زمانه‌ای است! همیشه کشیش‌ها، اعتراف می‌شنیدند، مثل این که شما الآن از من اعتراف می‌گیرید. بله آقا؟
سین: نه، اینها یک سری سؤالات ساده است، فقط برای تکمیل پرونده.

جیم: چه پرونده‌ای؟

سین: مثل این که شما فراموش کرده‌اید. این جا من سؤال می‌کنم.

جیم: بله آقا.

سین: آیا تاکنون جنایتکاری نزد شما اعتراف کرده است؟

جیم: بله، زیاد.

سین: با آنان چه برخوردی کردید؟

جیم: با آنان صحبت کردم و از آنها خواستم که از این گناه بزرگشان توبه کنند.

سین: چرا آنها را به پلیس معرفی نکردید؟

جیم: چرا بکنم؟ من یک کشیش هستم، مردم به من اعتماد دارند، حتی جانایان. خدای من، مثل این که شما فراموش کرده‌اید با چه کسی صحبت می‌کنید.

سین: آیا به وسیله معرفی نکردن آنها نمی‌خواستید نوعی با آنها دلسوزی کنید؟

جیم: شاید، فرزندم، انسانها پاک آفریده می‌شوند و هیچکس در سرشت اولین خود ناپاک نیست و طبیعی است که من برای آنها دلسوزی کنم.

سین: البته این نظریه باطل شده است ولی به هر حال شما برای جانایان دلسوزی می‌کردید؟

جیم: نه برای همهٔ آنها.

سین: هیچگاه زمانی که برایتان از قتل‌شان صحبت می‌کردند احساس لذت

نمی‌کردید؟

جیم: نه.

سین: به آنها حق نمی‌دادید؟

جیم: هیچگاه.

سین: مطمئنید؟

جیم: بله.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضاء

۵. برگه بازجویی شماره ۶۲۹

نام، نام خانوادگی، شغل: بنیتو مردا، بازنشسته نظامی

سال تولد: ۱۸۸۷

محل تولد: میلان

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: مالک دهان بود.

سین: چطور شد که نظامی شدید؟

جیم: ما نظامیان مثلی داریم، می‌گوییم بعضی‌ها سرباز به دنیا می‌آیند، من از

همانها هستم.

سین: یعنی از کودکی میل داشتید نظامی بشوید؟

جیم: بله.

سین: چرا؟

جیم: این یک احساس درونی است، باید نظامی باشید تا بفهمید.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: منظورم این هست که آیا تا به حال، با توجه به این که نظامی هستید، کسی را کشته اید؟

جیم: بله، دهها مورد.

سین: توضیح بدهید؟

جیم: بعضی ها نمی توانند نظامی بشوند، از دیدن اسلحه چندششان می شود، وقتی خون می بینند حالشان به هم می خورد، ولی وقتی شما فرزند یک مالک هستید خیلی چیزها می بینید که شما را به طرف اسلحه پیش می برد. مثلاً از بچگی به شکار می روید، تنبیه کردن روستاییان را می بینید، در روستاها مخصوصاً در زمان ما خیلی بیشتر می توانستید خون ببینید.

سین: و شما از همان موقع به فکر جنایت افتادید؟

جیم: نه، آقا، مثل این که اشتباه گرفتید، من یک نظامی هستم. من اگر کسی را کشته ام فقط به خاطر انجام وظیفه بوده، به خاطر رعایت قانون و حکومت ملی و برتری ایتالیای بزرگ.

سین: حاشیه نروید.

جیم: بله، من انگیزه کشتن را از دید یک نظامی گفتم. از همان ابتدا، یعنی از هجده سالگی که وارد ارتش ایتالیا شدم. ایتالیا دائماً در حال درگیری های نظامی بود و من همیشه داوطلب دفاع از میهن بودم. در جنگ اول من زخمی شدم، (دستش را که یک انگشت نداشت نشان داد) من در جنگ اول تعداد زیادی آدم کشتم، آدمهایی که هیچوقت نمی دیدم. البته در جنگ همیشه همینطور است، معمولاً از اطلاعیه های ارتش می توان کشته شده ها را شناخت. در بین جنگ اول و دوم هم من عضو حزب بودم.

سین: شما فاشیست بودید؟

جیم: من چون نظامی بودم وارد حزب شدم.

سین: به هر حال فاشیست بودید، مگر نه؟

جیم: البته، ولی همیشه به فکر اعتلای ایتالیای بزرگ بودم.

سین: بله، ادامه دهید.

جیم: من در بین دو جنگ در قسمت محرمانه زندان مرکزی کار می‌کردم.

سین: در جوخه مرگ؟

جیم: بله، خُب، می‌دانید، ما نظامیان، البته شما هم به ترتیبی نظامی هستید، ما نظامیها هیچوقت جای خودمان را انتخاب نمی‌کنیم، شما بازجو می‌شوید و من عضو جوخه مرگ.

سین: از کارتان لذت می‌بردید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید بتوانم بگویم انجام وظیفه می‌کردم.

سین: و بعد از آن چه شد؟

جیم: جنگ دوم. مثل جنگ اول، و باز هم من در صف اول بودم، یک نظامی واقعی.

سین: خارج از وظایف نظامی آیا سابقه جنایی نداشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: درگیری و خشونت؟

جیم: نه.

سین: چطور؟

جیم: وقتی شما نظامی باشید، در پشت صحنه درگیری‌های نظامی یک موجود تخلیه شده‌اید، یک موجود کاملاً آرام، و وقتی باکسی درگیر می‌شوید دست به اسلحه نمی‌برید، خیلی راحت است، با یک گوشی تلفن ترتیب طرف را می‌دهید.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

نظریه بازجو:

از قرارگاه مرکزی تقاضا می‌کنیم در مورد کسانی که وظیفه‌شان جنایت را ایجاب می‌کند تکلیف این قرارگاه را روشن کنند، و همچنین در مورد این سوژه خاص (آقا بنیتو مردا) لازم به یادآوری است که چند فقره علائم مختلف نشانگر ضرباتی بود که بر جمجمه وی وارد آمده بود و لذا ممکن است این ضربه‌ها اندازه‌های جمجمه را تغییر داده باشد، و ارزیابی ما در مورد ایشان اشتباه باشد.

تغییرات به شرح زیر است:

- (۱) خراش گلوله بر سمت راست جمجمه
- (۲) فرورفتگی بینی و پیشانی بر اثر ضربات مختلف

۶. برگه بازجویی شماره ۶۳۰

نام، نام خانوادگی، شغل: ماریا مونتِه - دانش آموز

سال تولد: ۱۹۳۰

محل تولد: رم

سین: شغل پدرتان چیست؟

جیم: کارمند دادگستری آقا.

سین: و خودتان؟

جیم: محصل هستم.

سین: آیا در خانواده شما تاکنون قتلی رخ داده است؟

جیم: عموی من در جنگ کشته شد، آقا.

سین: شما چه برخوردی با کشته شدنش داشتید؟

جیم: خیلی ناراحت شدم، من عمویم را خیلی دوست داشتم.

سین: او چطور کشته شد؟

جیم: در جنگ کشته شد، با گلوله.

سین: فکر می‌کنید برای چه کشته شد؟
جیم: او یک نظامی بود و در جنگ این مسائل پیش می‌آید.
سین: شما به او خیلی علاقه داشتید؟
جیم: بله، آقا.

سین: هیچوقت دلتان نخواست انتقام او را بگیرید؟
جیم: چرا، آقا.

سین: اگر مرد بودید به جنگ می‌رفتید و انتقام می‌گرفتید؟
جیم: نمی‌دانم. شاید.

سین: و قاتلین او را می‌کشید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید احتمالاً این کار را می‌کردم.

سین: اگر قاتل عمویتان را پیدا کنید او را چطور می‌کشید؟

جیم: می‌بخشید، من نمی‌دانم چطور پاسخ بدهم، من تا به حال در مورد کشتن یک آدم فکر نکردم.

سین: یعنی هیچوقت به فکر کشتن کسی نبودید؟
جیم: نه آقا.

سین: حتی وقتی عمویتان مرد؟

جیم: چرا، در آن موقع به فکر انتقام بودم، ولی...

سین: ولی از دستتان بر نمی‌آمد؟

جیم: نمی‌دانم آقا، من اصلاً نمی‌فهمم چرا این سؤالات را از من می‌پرسید، من هیچوقت راجع به کشتن کسی فکر نکردم، هیچوقت (در این موقع دخترک به حال گریه افتاد و از حال رفت و پس از به هوش آمدن اظهاراتش را گواهی کرد.)

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله، آقا.

۷. برقه بازجویی شماره ۶۳۱

نام، نام خانوادگی، شغل: گابریل موتتانو - خانه دار

سال تولد: ۱۹۰۰

محل تولد: ناپل

سین: شغل پدرتان چیست؟

جیم: پدرم مرده، وقتی زنده بود، کفاش بود.

سین: شغل همسرتان چیست؟

جیم: او هم مرده، دو سال پیش مرد، و من را تنها گذاشت، با نه بچه، از ۲۱ ساله تا ۴ ساله، ۶ تا دختر و سه تا پسر. و حالا من را گرفتید، من هیچ خبری از بچه‌هایم ندارم.

سین: لطفاً آرام باشید، همسرتان چگونه کشته شد؟

جیم: او یک کارگر بود، در حین کار در معدن کشته شد.

سین: هنگام مرگ او چه احساسی داشتید؟

جیم: دلم می‌خواست هرکسی را که دم دستم بود بکشم، کارفرمای او را، رهبر سندیکای کارگران را، وزیر کار و وزیر معادن را، نخست‌وزیر و بچه‌های خودم را. هرکدام را که می‌توانستم، ولی بدبختانه من موجود ضعیفی هستم.

سین: یعنی شما بارها به کشتن آدمها فکر کرده بودید؟

جیم: بله، فکر می‌کنید اگر الآن در اداره پلیس نبودیم و شما آن طرف میز نشسته بودید چکار می‌کردیم، با همین دستهایم خفه‌تان می‌کردم، من نه تا بچه دارم، الآن باید در خانه باشم.

سین: شما خیلی عصبی هستید؟

جیم: عصبی، نه من فقط یک زن خانه‌دارم، با نه تا بچه قد و نیم‌قد.

سین: بچه‌هایتان را کتک می‌زنید؟

جیم: به قدر لازم، اگر لازم باشد، بله می‌زنم.

سین: چطور؟

جیم: کتک زدن چطور نداره، کتک زدن کتک زدنه، مگر شما وقتی بچه بودید از مادرتان کتک نخوردید، هان؟

سین: این جا من سؤال می‌کنم.

جیم: سؤال‌های بی‌ربط می‌کنید. همیشه و در همه‌جا مادرها یک‌طور بچه‌هایشان را کتک می‌زنند.

سین: آیا تا به حال دلتان خواسته که بچه‌هایتان را خفه کنید؟

جیم: شما فکر می‌کنید با یک جانی طرفید، من یک زن خانه‌دارم، با نه تا بچه قد ونیم‌قد. الان برایتان می‌گویم که چطور بچه‌ها را کتک می‌زنم. پسر بزرگم الان ۲۱ سالش هست، قدش هم بلند است، از کتک زدنش گذشته، اگر لازم شد محکم می‌کوبم توی صورتش. بچه‌های بالاتر از دهسال را که زیاد قوی نباشند، می‌خوابانم روی میز و با دستم می‌زنم پشت‌شان، بچه‌های کوچک را فقط می‌ترسانم. همیشه هم وقتی آنها کتک خوردند، به حال بچه‌های يتمم گریه می‌کنم. حالا فهمیدید. اگر درست نفهمیدید بیاید برویم به خانه‌مان تا به شما کتک زدن را نشان بدهم. البته فقط بچه‌های خودم را کتک نمی‌زنم، اگر کسی به یکی از بچه‌هایم چپ نگاه کند، سرش را مثل گنجشک می‌کنم، خانه‌اش را آتش می‌زنم، فهمیدید؟

سین: پس شما بارها به فکر جنایت افتاده‌اید؟

جیم: اگر خیالتان راحت می‌شود بله، بارها، همین الان هم به فکر کشتن شما هستم. بله آقا.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: گفتم که من فقط یک زن خانه‌دار هستم، با نه تا بچه قد ونیم‌قد، یک زن بیوه.

سین: منظورم این بود که آیا تا به حال پرونده جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه، من تا به حال هیچ پرونده‌ای نداشته‌ام.

سین: آیا تا به حال با کسی درگیر شده‌اید؟

جیم: فقط با بچه‌های خودم و همسایه‌ها.

سین: اظهاراتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضاء

۸. برمه بازجویی شماره ۶۳۲

نام، نام خانوادگی، شغل: میکلہ ماریا موتہ - کتابدار و شاعر

سال تولد: ۱۹۱۵

محل تولد: رم

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشیش.

سین: شما چطور شد که کتابدار شدید؟

جیم: من هم ابتدا کشیش بودم، ولی بعد نتوانستم در کلیسا بمانم.

سین: چرا؟

جیم: من به دنبال آرامش به کلیسا رفته بودم ولی به جای آرامش مرگ را

دیدم، کلیسا مرده بود. خمودی و رخوت کلیسا را فرا گرفته بود.

سین: روح شما بسیار پرجوش و خروش‌تر از فضای کلیسا بود، بله؟

جیم: شاید، من به دنبال شور و عشق بودم.

سین: و هیجان؟

جیم: شور و عشق لغت‌های زیباتری هستند.

سین: چرا نتوانستید آرامش کلیسا را تحمل کنید؟

جیم: گفتم که در کلیسا آرامش را نیافتم، شاعر با عشق بیشتر سروکار دارد تا با

آرامش و رخوت کلیسا.

سین: شما در شعرهایتان از چه مضامینی استفاده می‌کنید؟

جیم: عشق، انسان و عدالت.

سین: آیا حاضرید برای عدالت جانتان را فدا کنید؟

جیم: خودم را آنقدر خالص نمی بینم.

سین: آیا حاضرید برای رسیدن به عدالت کسی را بکشید؟

جیم: نه.

سین: آیا تا به حال به مرگ فکر کرده اید؟

جیم: بله، وقتی شما سالها در جنگ زندگی کرده باشید همیشه به مرگ فکر می کنید.

سین: به کشتن و کشته شدن؟

جیم: بیشتر به کشته شدن.

سین: تا به حال به کشتن کسی فکر کرده اید؟

جیم: نه، شاید برای یک پلیس خنده دار باشد، ولی من گیاهخوارم، من تحمل کشتن حیوانات را هم ندارم.

سین: چرا؟

جیم: این بستگی به نقطه دید شما دارد، اگر شما ذهنتان آلوده نباشد، منظورم قلبتان است، آنوقت دنیا را سفید می بینید، درختها را سبز می بینید، دریا و آسمان را آبی، از نور خورشید لذت می برید، حتماً خواهید خندید اگر برایتان بگویم که دلم برای مرگ یک سیب هم که می خورم می سوزد.

سین: شما با این افکارتان در جنگ چه می کردید؟

جیم: من سرباز بودم.

سین: می جنگیدید؟

جیم: می جنگیدم، در دو جبهه، جبهه اول با دشمن کشورم و در جبهه دوم با چشم و گوشم که خشونت را می دید و می شنید، نمی گذاشتم چشم و گوشم بر قلبم تأثیر بگذارد، و فکر می کنم موفق شده ام.

سین: ممکن است این سؤال بی مورد باشد، ولی آیا شما تاکنون سابقه جنایی داشته اید؟

جیم: از یک دید بله.

سین: چطور؟

جیم: من آدم‌های زیادی را آزار داده‌ام، مثلاً پدرم را، همیشه فکر می‌کردم باید کشیش بشوم و من او را ناامید کردم.

سین: نه، منظورم جنایت و اینجور چیزهاست؟

جیم: در این صورت درست فهمیدید، سؤالتان بی‌مورد است، نه، سابقه‌ای نداشته‌ام.

سین: اگر در موقعیتی قرار بگیرید که مجبور شوید برای دفاع از خودتان کسی را بکشید، چه می‌کنید؟

جیم: کشته می‌شوم.

سین: کشته می‌شوید؟

جیم: بله، انسانی که آلوده باشد حیاتش چه فایده دارد، حداقل در آن صورت پاک می‌میرم. به نظر شما مرگ پاک بهتر است یا زندگی کثیف؟

سین: من سؤال دیگری ندارم، آیا اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.

محل امضاء

نظریه بازجو

علی‌رغم تلاشهای اینجانب، بازجوی مورد ۶۳۲ آقای میکله ماریا مونتته، هیچ مورد قابل توجهی دال بر گرایش وی، به جنایت و قتل پیدا نشد، پیشنهاد می‌کنم بازجویی مجددی از سوی یکی از استادان قرارگاه مرکزی از وی به عمل آید.

دو روز بعد یعنی در تاریخ ۴ سپتامبر ۱۹۴۷ اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم به شرح زیر در روزنامه‌های کثیرالانتشار رم درج گردید.

اطلاعیه شماره ۱۶۲

شهروندان عزیز

در پی اقدامات همه‌جانبه شهربانی رم مبنی بر دستگیری جانیان و آدمکشان دیروز صبح در ساعت ۸ هنگامی که جانیان دستگیر شده توسط قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی به زندان هدایت می‌شدند، یکی از آنان (صاحب عکس زیر) ضمن درگیری با نگهبان خود متواری گردید. ضمن هشدار به اهالی شهر، تلاش عموم مردم را جهت دستگیری وی جلب می‌کنیم. او از جانیان بالفطره است و هر لحظه ممکن است دست به یک آدمکشی بزند. با کسانی که با وی همکاری کنند به‌عنوان شریک جرم در جنایت با شدت برخورد خواهد شد.

مشخصات جانی

نام و نام خانوادگی: میکله ماریا موته

سن: ۳۲ سال

شغل: کتابدار

قد: متوسط

رنگ چشم: سیاه

رنگ مو: مشکی

علامت خاصی روی صورت ندارد. ولی هنگام فرار ملبس به شلوار و پالتوی مشکی و پیراهن آبی آسمانی بوده است. از کلیه شهروندان تقاضا می‌شود برای مجازات جانیان با پلیس همکاری نمایند.

قرارگاه مرکزی شهربانی رم.

عکس میکله ماریا موته در زیر اطلاعیه در سه حالت از روبرو و به سمت راست و به سمت چپ چاپ شده بود.

۱۲ روز بعد از چاپ اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم، یعنی در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۷ جسد میکلہ ماریا موته در زیرزمین خانه‌ای در رم به دست آمد، همسایگان که از شلیک گلوله‌ای مطلع شده بودند وارد زیرزمین شده و علاوه بر جسد مقتول پلیسی را نیز دست و پا بسته مشاهده کردند. یک روز بعد یعنی در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۷ پلیس پاولو مازینی که شاهد خودکشی میکلہ ماریو موته بود، توسط دکتر آلبرتو لامبرزو مورد روانکاوی قرار گرفت، نوشته زیر متن گفتار پلیس «پاولو مازینی» در حضور دکتر لامبرزوست.

پاولو مازینی: روز ۱۴ سپتامبر بود، ساعت ۴ بعد از ظهر، من در میدان (سن پیترو) ایستاده بودم، مشغول نگهبانی و انجام وظیفه بودم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم، یک نفر توجهم را جلب کرد، قیافه او به نظرم آشنا آمد، به عکس‌هایی که قرارگاه مرکزی به ما داده بود نگاه کردم، میکلہ بود، اگرچه قیافه‌اش تغییر کرده بود ولی او را شناختم. البته من مدتی در آگاهی کار کردم، کارم دستگیر کردن قاتلین و سارقین بود، قیافه‌ها را خوب یاد می‌ماند. تعقیبش کردم، وارد کوچه‌ای شد، راستش از او می‌ترسیدم. یک جانی که فراری هم باشد ترسناک است، ولی خوب من اسلحه داشتم، اسلحه‌ام را آماده کرده بودم، او وارد خانه‌ای شد و من به دنبالش به داخل خانه رفتم، یک خانه دو طبقه بود. در طبقات بالا را زدم و خانه‌ها را گشتم، کسی در خانه‌ها نبود، ساکن طبقه اول به من گفت که ساختمان یک زیرزمین هم دارد ولی مسکونی نیست، من وارد زیرزمین شدم. البته اشتباهی که کردم این بود که به پلیس خبر نداده بودم، شاید اگر خبر می‌دادم، او را گم می‌کردم، و همچنین از همسایگان هم کمک نگرفتم حتی به آنها هم نگفتم که می‌روم زیرزمین را بگردم. وارد زیرزمین شدم، یک سالن نمود و تاریک بود، در انتهای سالن یک اطاق بود، در اطاق را باز کردم یک انباری با یک مشت خرت و پرت، کسی آنجا نبود، خواستم از آنجا بیرون بیایم که ضربه محکمی به سرم خورد و من بیهوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم. سرم به شدت درد می‌کرد و تشنه‌ام بود. دست‌وپایم را با طناب بسته و روی یک میبل قدیمی انداخته بود، در اطاق شمعی روشن بود و او روبروی شمع نشسته و کتاب می‌خواند. متوجه به هوش آمدن من شد. به او گفتم که تشنه هستم، به من آب داد و بعد ساندویچی را به من داد. راستش خیلی می‌ترسیدم، هر لحظه منتظر بودم به بدترین وجهی مرا بکشد. وقتی غذا خوردم روبرویم نشست و یکی از شعرهایش را برایم خواند، شاعر بود. این را به ما نگفته بودند، البته اگر گفته بودند هم فایده‌ای نداشت، ما دنبال یک قاتل می‌گشتیم نه یک شاعر. گفت همان روز آن شعر را گفته است، می‌گفت قلبش سیاه شده، از من عذرخواهی کرد که مرا بیهوش کرده است.

دکتر لامبرزو: این مورد برای ما اهمیت زیادی دارد، در حقیقت اولین موردی است که یک قاتل به وسیله سیستم پیشگیری ما شناسایی شده و بعد جرمش اثبات می‌شود، لذا شما تمام حرفهای او را برای من بگویید سعی کنید چیزی از قلم نیفتد.

پاولو مازینی: او داستان زندگی اش را برای من گفت، گفت که کشیش بوده و بعد کلیسا را برای رسیدن به شور و عشق و عدالت رها کرده است، البته من همه حرفهایش را نمی‌فهمیدم، بعد گفت که شما، یعنی دکتر لامبرزو آدم احمقی هستید و فرق انسان را با سیب زمینی تشخیص نمی‌دهید. گفت که به شهربانی مراجعه کرده و سرش را اندازه‌گیری کرده‌اند. احساس می‌کرد که مثل یک حیوان با او برخورد می‌شود و بعد او را از بقیه جدا کردند و در یک اطاق انتظار نشست، و بعد یک پاسبان سراغش آمد و او را به اطاق بازجو برد، بازجو مثل یک روانکاو ناشی با او برخورد کرد و او می‌توانست تمام سؤالاتش را حدس بزند و بعد او را در زندان قرارگاه ناحیه ۳ نگه داشته بودند، تمام شب را بیدار مانده و با کشیشی که هم‌اطاقی اش در زندان بود حرف زده بود، گفت که صدای جیغ و داد زنی را می‌شنید که دائماً غصه‌ه‌

فرزندش را می خورد. تا صبح نخوابیده بود. اول صبح آنها را بدون صبحانه سوار ماشین کرده بودند، سوار ماشینهای نظامی و مثل حیوان با آنها رفتار کرده بودند. او در خیابان به فکر فرار افتاده و بعد نگهبان را هل داده بیرون و دویده بود، به طرفش شلیک کرده بودند، ولی به او چیزی نشده بود پس از مدتی به خانه یکی از دوستانش رفته لباسهایش را تغییر داده بود. سراغ پدرش رفته و خواسته بود در کلیسا مدتی بماند ولی پدرش گفته بود که بهتر است حرمت کلیسا را محفوظ نگه دارند تا پای پلیس به کلیسا کشیده نشود. او بیرون آمده و در خیابانها سرگردان بوده، او در این مورد برای من تمام مسائلیش را گفت، راستش من چون ضربه شدیدی به سرم خورده بود در خیلی موارد حواسم پرت می شد و الان بطور دقیق تمام مسائل را به یاد نمی آورم. او به شدت ناراحت بود، برای من تعریف کرد که چگونه مستأصل شده بود، چاپ شدن عکسش به عنوان یک جانی تمام دوستان و آشنایانش را از او گرفته بود و حتی پدرش هم روی خوش نشان نمی داد. شب گرسنه مانده، پولش هم تمام شده بود، وارد دکانی شده بود و از آن جا مقداری غذا برداشته بود، صاحب مغازه از او ترسیده بود، مثل اینکه با یک جانی طرف است و بعد رفته بود آنجا، ظاهراً سالها قبل مدتی در طبقه بالای همین خانه منزل داشت و می دانست زیرزمینش غیرمسکونی است، با احتیاط زیادی رفت و آمد می کرد و بعد دو روز قبل از اینکه من او را ببینم پلیسی او را شناخته و تعقیبش کرده بود، پلیس مسلح بود ولی از او می ترسید، اینها را خودش برایم گفت و به نظر من هم درست آمد چون خودم هم ترسیده بودم. آدم وقتی فکر می کند کسی جنایتکار است با اسلحه هم ترسش نمی ریزد. او با پلیس درگیر شده، او را کشته و اسلحه اش را هم برداشته بود.

دکتر لامبرزو: خیلی جالب است، پس او اولین قتلش را انجام داد، لطفاً توضیح بدهید که آیا در مورد لحظه تصمیم گیری اش به قتل پلیس چه احساسی داشت، آیا چیزی به شما گفت؟

پاولو مازینی: البته، او به شدت ضربه خورده بود، می‌گفت، پشیمان است و نباید این کار را می‌کرد، می‌گفت دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه حیات ندارد و ترجیح می‌داد کشته شود، می‌گفت مجبور شده است. او معتقد بود که آن قدر قدرتمند است که با اراده‌اش می‌تواند از هر پلیدی دور باشد ولی بعد از اینکه پلیس را کشته بود احساس شکست سختی می‌کرد. می‌گفت فقط می‌خواست پلیس را بترساند ولی اسلحه به سرعت شلیک کرده است، می‌گفت نمی‌دانست که اسلحه به این راحتی شلیک می‌کند و انسان به این راحتی کشته می‌شود. بعد از کشتن پلیس پولش را هم برداشته و از آنجا فرار کرده و به خانه آمده بود، دو روز در این خانه بود تا تصمیم گرفت مجدداً به سراغ پدرش برود، پدرش حتی حاضر به دیدن او هم نشده بود، گویا در این مدت پلیس برای پدرش هم دردسر درست کرده بود، این را از نگهبان کلیسای پدرش فهمیده بود. و بعد به خانه برگشته و در خیابان مرا دیده و متوجه شده بود که تعقیبش می‌کنم، و بعد هم همان‌طور که برایتان گفتم در جایی مخفی شده و مرا زده بود. حرفهای زیادی به من زد، ما با هم دوست شده بودیم، من هیچ وحشتی از او نداشتم، دستم را باز کرد و از من قول گرفت که از خانه بیرون نروم و به من گفت که دیگر تسلط‌اش را به خودش از دست داده است و نمی‌داند که اگر من تصمیم به فرار بگیرم می‌تواند مرا هم از بین نبرد یا نه. من هم مدتی با او حرف زدم، بعد هم من خوابیدم و او بیدار ماند، شب دوبار بیدار شدم و او را دیدم که بیدار نشسته است، داشت چیزهایی می‌نوشت، فردا صبح مرا بیدار کرد، صبحانه‌ای حاضر کرده بود، با هم خوردیم، چشمانش سرخ بود. بعد از این که صبحانه خوردیم من سعی کردم او را به نحوی قانع سازم که مرا رها کند یا خودش را معرفی کند و او به من گفت که تصمیم گرفته هم مرا و هم خودش را رها کند. بعد از من عذرخواهی کرد و دست و پایم را بست. و شروع کرد به خواندن شعری که سروده بود، من شعرش را درست به خاطر ندارم، راستش وقتی دست و پایم

را بست مجدداً فکر کردم شاید می‌خواهد مرا بکشد و یا بلایی به سرم بیاورد، برای همین وقتی شعرش را برایم می‌خواند دائماً داشتم به حرکت بعدی‌اش فکر می‌کردم، فقط یادم هست که شعرش در مورد خودش بود، می‌گفت که قلبش مثل آینه‌ای است که کثیف شده باشد و دیگر هیچ چیزی را درست نمی‌تواند در آن ببیند و می‌گفت از موقعی که دزدی کرده خدا را یک جایی در قلبش کشته است و آخرش هم گفته بود وقتی آدم پاک نباشد بهتر است که بمیرد. وقتی شعرش تمام شد کنار دیوار زانو زد، عکس عیسی مسیح را از جیبش درآورد و روبرویش گذاشت و مدتی مشغول نیایش بود، بعد از من عذرخواهی کرد و گفت که می‌خواهد برود و مرا هم آزاد می‌کند، من به او گفتم که با این وضع ممکن است کسی مرا پیدا نکند، ولی او گفت که مطمئن باشم که بقیه را خبر می‌کند. بعد از اطاق بیرون رفت. یکی دو دقیقه بعد صدای گلوله آمد و من صدای همسایه‌ها را شنیدم که به پایین آمدند، آنها را صدا زدم و آنها آمدند و دست و پایم را باز کردند، وقتی بالای سر او رفتم دیدم گلوله را به داخل قلبش شلیک کرده و در دم مرده است. قیافه‌اش خیلی پاک و نجیب بود، خیلی دلم سوخت (در این موقع پاولو مازینی به گریه افتاد) بیخشید، نمی‌توانم به صحبت‌م ادامه بدهم.

دکتر لامبرزو: آقای پاولو مازینی، شما چه احساسی در مورد او داشتید؟

مازینی: خیلی دلم سوخت، جوان خوبی بود.

لامبرزو: می‌دانید که او یک قاتل بود؟

مازینی: می‌گفت که مجبور شده آن پلیس را بکشد.

لامبرزو: و شما باور کردید؟

مازینی: به نظر آدم دروغگویی نیامد، تازه آخرش هم به خاطر همین مسأله خودش را کشت.

لامبرزو: یک قتل دیگر، چه فرقی می‌کند خودت را بکشی یا کس دیگری

را. آقای مازینی، شما در مورد بقیه قاتلین چه احساسی دارید؟

مازنی: می دانید، هر قاتلی با قاتل دیگر فرق دارد، هرکدام از آنها یک دنیا دارند و یک ماجرا، مثل بقیه آدمها.

لامبرزو: فکر نمی کنید قاتلین با افراد سالم جامعه فرق دارند؟
مازنی: چرا، وگرنه قاتل نمی شوند.

لامبرزو: نه، منظورم این نیست، منظورم این است که قاتلین از همان ابتدا این گرایش را دارند؟

مازنی: شاید ولی در همه موارد این طور نیست، مثلاً در مورد میکل ماریا مونتیه، او مجبور به آدمکشی شد، یا مثلاً اگر من به او شلیک کرده بودم، این خیلی فرق می کرد، من یک پلیس هستم و گاهی وظیفه ام ایجاب می کند.

لامبرزو: مسأله جالبی را مطرح کردید، مثلاً خود شما، آیا تا به حال در حین انجام وظیفه کسی را کشته اید؟

مازنی: یکبار، چهار سال پیش، موقعی که تازه به اداره پلیس وارد شده بودم، یک سارق مسلح را که مغازه داری را کشته بود تعقیب کردیم و بعد مجبور شدیم به او شلیک کنیم و او کشته شد، البته معلوم نبود که من او را کشته ام یا دو پلیس دیگر که همزمان با من شلیک کردند.

لامبرزو: هنگامی که او را می کشتید چه احساسی داشتید؟ یا بعد از آن؟
مازنی: در آن لحظه به شدت دستپاچه بودم، احساس می کردم که مجبورم این کار را انجام بدهم، چون پای یک قتل در میان است و از طرف دیگر انجام وظیفه بود ولی بعد از آن تا مدت طولانی احساس پشیمانی و عذاب وجدان می کردم، به همین خاطر بود که بعد از آن تقاضای انتقال به کار دفتری را کردم که موافقت شد و تا شش ماه پیش در دفاتر پلیس قرارگاه مرکزی کار می کردم.
دکتر لامبرزو: یعنی آن دفعه احساس دلسوزی نسبت به مقتول کردید؟
یعنی در واقع به قاتل؟

مازنی: بله، در واقع احساس دلسوزی به حال مقتول، نه قاتل.
دکتر لامبرزو: این دفعه هم همین طور، آیا احساس نمی کردید که دارید بر

عمل آنها سرپوش می‌گذارید؟

مازینی: نه، من فقط دلم برای آنها می‌سوخت، شاید من نمی‌بایست پلیس می‌شدم، شغل بدی است.

دکتر لامبرزو: آیا تا به حال به فکر کشتن کسی افتاده‌اید؟

مازینی: وقتی در خیابان هستید و در یک شرایط بحرانی و لباس پلیس به تنتان است برایتان بارها پیش می‌آید، بله.

دکتر لامبرزو: آیا وقتی این فکر را می‌کنید تصور عینی هم از قتل دارید؟

مازینی: نمی‌فهمم، چطور؟

دکتر لامبرزو: یعنی این که او را خفه کنید، با گلوله بزنید، طوری بزنید که او درجا بمیرد یا عذاب بکشد و یا مرگ او را تماشا کنید و از این قبیل چیزها. مازینی: فکر نکنم، نمی‌دانم.

دکتر لامبرزو: من صحبت دیگری ندارم، شاید بهتر باشد مدتی استراحت کنید، لازم است بار دیگری هم با هم صحبت داشته باشیم، روحیه شما برای من بسیار قابل توجه است.

پایان متن اظهارات فوق توسط دکتر لامبرزو، پلیس پاولو مازینی و دو نفر دیگر که در جلسه بودند گواهی و صورتمجلس شد.

۸ روز پس از واقعه کشف جسد میکلہ ماریاموته، جلسه بسیار مهمی از مسئولان پلیس ایتالیا، ریاست پلیس، دکتر لامبرزو و وزیر کشور تشکیل گشت، این جلسه یک روز پس از پایان مهلت مقرر به مدت یک‌ماه تشکیل گشت، دکتر لامبرزو به عنوان سرپرست پروژه سالم‌سازی ایتالیا از مجرمین و جانیان به سخنرانی پرداخت، وی اظهار داشت:

آقایان!

به حاضرین در جلسه و پلیس فداکار ایتالیا برای پیشبرد مهمترین پروژه جرم‌شناسی جهان تبریک می‌گویم. امروز ایتالیا از چنگال مجرمین و جانیان

پاک شده است. در شهر رم به تنهایی بیش از نه هزار جانی بالفطره دستگیر شده و منتظر اجرای عدالت هستند، این اقدام یقیناً می‌تواند ایتالای بزرگ را بار دیگر به عنوان جامعه‌ای سالم و مظهر فرهنگ جهانی مطرح کند، و به آرزوی هزاران ساله پدران ما تحقق بخشد.

همکاران عزیز!

من میل داشتم که بخشی از نتایج بررسی روان‌شناسان بخش جرم‌شناسی پلیس ایتالیا را در این مجمع بزرگ به اطلاع شما برسانم ولی ناقص ماندن نتایج و عدم استخراج اطلاعات تاکنون ما را از شنیدن این دستاورد بزرگ محروم کرده است. مطمئناً در فرصتی نه‌چندان دور این اطلاعات در اختیار همگان قرار خواهد گرفت. من به چهار مورد در تحقیقات اشاره می‌کنم، در سه مورد اول سه تن از جانیان دستگیر شده بر اثر سهل‌انگاری برخی از نیروهای پلیس در حال فرار شناسایی شدند که دوتن اقدام به خودکشی کرده و نفر سوم دستگیر شده، هر سه نفر جانیان در مدت فرار خود اقدام به قتل نموده بودند و این امر قبل از هر بررسی صحت نظریه اینجانب را تأیید نمود. مورد چهارم مربوط است به یک نفر از نیروهای پلیس به نام پاولو مازینی، وی که در جریان کشته شدن یکی از جانیان به نام میکله ماریاموته دستگیر شد مورد روانکاوای قرار گرفت و علائم گرایش به جنایت در او مشاهده شد، این امر باعث شد تا ما به اندازه‌گیری جمجمه وی بپردازیم. پلیس مذکور از مشخصات جانیان برخوردار بود.

نتیجه اخیر، من را برآن داشت که در جلسه‌ای در حضور نخست‌وزیر موافقت ایشان را برای شناسایی عناصری که احتمالاً در میان افراد شریف پلیس ایتالیا جا گرفته‌اند جلب نمایم. لذا با برنامه‌ریزی انجام شده از قبل، از همین جمع بررسی را آغاز خواهیم کرد.

پس از پایان جلسه ۶۰۰ تن پلیس حاضر در جلسه مورد بررسی قرار گرفتند، که چهارتن از آنان ناسالم تشخیص داده شدند. از فردای آن روز این

اقدام در سطح وسیع‌تر، در سطح پلیس ایتالیا، صورت گرفت. در مرحله بعد دکتر آلبرتو لامبرزو اقدام به همین کار در مورد هیأت وزیران نمود. در میان ۱۶ وزیر ایتالیایی که توسط دکتر لامبرزو همراه با یک هیأت ویژه از جانب نخست‌وزیر در دفاتر کارشان مورد بررسی قرار گرفته بودند هیچ‌کدام از مشخصات جانیان برخوردار نبودند. آخرین نفری که دکتر لامبرزو همراه با هیأت ویژه جهت شناسایی‌اش به وزارت خانه وی رفت وزیر کشور بود، وزیر کشور در جریان اندازه‌گیری مجسمه دارای مشخصات مجرمین تشخیص داده شد، ولی از آن‌جا که وزیر کشور شخصاً اعتقادی به این نظریه نداشت، تسلیم این هیأت نشد و توسط نگهبانان گارد وزارت کشور اقدام به دستگیری دکتر لامبرزو و هیأت ویژه نخست‌وزیر کرد. دو ساعت پس از این واقعه پلیس طرفدار وزیر کشور اقدام به دستگیری نخست‌وزیر و فرماندهان نظامی و تسخیر مراکز مهم رم نمود و رأس ساعت ۴ بعد از ظهر بیانیه روبرتو کاوالیه وزیر کشور از رادیوی ایتالیا به شرح زیر پخش شد.

بیانیه شماره ۱ پلیس ایتالیا و کمیته مرکزی کودتا

هموطنان عزیز!

یک ماه است که تشنج، اضطراب و سیاهی بر سراسر ایتالیا سایه افکنده است، وحشت حلقوم جامعه را فشرده است. در نتیجه اقدامات احمقانه گروهی از نیروهای شریر و ناسالم و از جمله نخست‌وزیر معزول، حاکمیت ملی سست شده و روابط سیاسی ایتالیا با کشورهای جهان دچار تیرگی شده است. تمام این مسائل به خاطر نظریه‌ای است احمقانه و ضد علمی که توسط فردی مجهول‌الهویه به نام آلبرتو لامبرزو پیگیری شده و دهها هزارتن از مردم ایتالیا را گرفتار زندان و بندگردانده است. ما برای نجات وطن و پایان دادن به وحشت عمومی ضمن دستگیری عناصر دست‌اندرکار این مسأله موارد زیر را به اطلاع مردم قهرمان ایتالیا می‌رسانیم:

(۱) دکتر آلبرتو لامبرزو، نخست‌وزیر، فرماندهان نظامی تماماً دستگیر شده و نفر اول یک ساعت پیش به دستور کمیته هدایت کودتا معدوم گردید.
(۲) شدیداً اخطار می‌دهیم که پلیس فداکار ایتالیا با کلیه عناصر ناسالمی که قصد مقاومت در برابر دولت کودتا را داشته باشند برخورد شدید کرده و آنان را به سر جای خود خواهد نشانند.

(۳) کلیه کسانی که توسط نیروهای پلیس و به دستور دکتر لامبرزو و نخست‌وزیر به عنوان جانی بالفطره دستگیر شده‌اند تا ۲۴ ساعت آینده آزاد و تحویل خانواده‌هایشان داده خواهند شد.

(۴) دولت و ملت ایتالیا تأسف عمیق خود را از این فاجعه وحشت‌بار که منجر به ایجاد وحشت عمومی، دستگیری دهها هزار نفر در سراسر کشور، خودکشی ۲۰ نفر در زندانها و مرگ گروهی از هموطنان شده است اعلام داشته و در جهت ابراز همدردی شاعر بزرگ میهن میکله ماریاموته را که در این فاجعه دست به خودکشی زد به عنوان شهید اعلام می‌داریم.
مردم قهرمان!

روزهای وحشت به سر آمده است، زندگی آرام خویش را ادامه دهید و فرصت بازگشت را به جانان و دیوانگان ندهید.

وزیر کشور
روبرتو کواوالیه
(۱۳۶۶)

آخرین روز کژدم

صبح آن روز، بعد از اینکه قناریها به موسیقی سحرکننده‌شان پایان دادند، صدای گلوله خبر مرگ تیمسار را به کلاغهای بالای درخت چنار کهنسال رساند. کلاغها از روی درخت پریدند و قارقارشان فضا را پر کرد.

آن روز، در زایشگاههای شهر ۱۶۲ پسر و ۱۴۶ دختر به دنیا آمدند، اما کسی از تعداد مرده‌ها خبری نداشت، تعداد کسانی که با گلوله کشته شده بودند در میان آمار مردگان آن روز رقم چشمگیری بود. صدای گلوله چند روز بود که فضای شهر را پر کرده بود.

یک گلوله دیگر هم در رفت، صدا در گوش تیمسار پیچید. در کوچۀ قدیمی محله، در جنوب شهر، کسی غیر از او دیده نمی‌شد. ترس برش داشت. خواست برگردد به خانه. برگردد؟ صدای گلوله گامهای مرددش را سست می‌کرد. نباید برمی‌گشت. باید تلفن می‌کرد. تا باجه زردرنگ تلفن راهی نبود.

راستی، شماره چند بود؟ عجب حواسی! من که یادداشت کردم. آهان، اینهاش، تو جیبمه.

کاغذ مجاله‌شده در جیبش بود و از سه روز پیش دهها بار آنرا خوانده بود، اما صدای گلوله‌ها حواسش را پرت می‌کرد. شماره را فراموش می‌کرد. کاغذ در داخل مشتش بود. یک نفر که دستش در جیبش بود از روبه‌رو آمد، به

تیمسار سلام کرد، تیمسار ترسید. همسایه بود. تیمسار سه روز بود که با هیچکس سلام و علیک نمی‌کرد. فقط می‌ترسید.

دوباره صدای گلوله آمد، صدای ژ-۳ را مثل صدای قناریهای نازنینش می‌شناخت. اگرچه رگبار گلوله شلیک شده بود، ولی فهمیدن تعداد شش گلوله در یک رگبار برای نظامی کارکشته‌ای مثل او کار آسانی بود. در این سه‌روزه گوشش را تیز کرده بود. صدای گلوله‌ها را شناسایی می‌کرد. آنها را می‌شمرد. از زمین و زمان گلوله می‌بارید خصوصاً آن جا که نزدیک پادگان قدیمی شهر بود.

کاش امروز تلفن جواب می‌داد. الو، سلام، تیمسار بلیط آماده است. زودتر خودتو برسون، سریع.

و بعد تیمسار خودش را می‌رساند به فرودگاه و از میان گلوله‌ها پر می‌زد به آخر دنیا. شیشه باجه زردرنگ تلفن هم مثل خیلی از شیشه‌های شهر شکسته بود. انگار همه دنیا دست به دست هم داده بودند تا صدا و هوا از همه موانع ممکن رد شود. از روی کاغذ مجاله شده شماره را گرفت. قلبش با شدت می‌زد. زنگ خورد، یکی، دوتا، سه‌تا، زنگها را می‌شمرد. سر نهمین زنگ گوشی را گذاشت، مثل دیروز، مثل همه این روزها. سه روز بود که هیچکس پای تلفن نبود. انگار همه پَر زده بودند.

کاش بلیط جور شده بود. کاش تلفن جواب می‌داد.

اما جواب نمی‌داد. وقتی دوباره تلفن را گرفت به بیهودگی کارش پی‌برد. بیرون باجه یک پسر جوان به تیمسار نگاه می‌کرد. بین هجده سال و بیست سال. موهای نازک صورتش تازه داشتند درمی‌آمدند. احتمالاً بیست‌سالش بود. اسلحه را آن‌چنان ناشیانه در دستش گرفته بود که تیمسار ترسید، می‌دانست که گلوله برای خروج از آن لوله سرد و سیاه فولادی چقدر عجز است، به یاد ضامن مسلسل افتاد. این روزها ضامن همه مسلسل‌ها روی رگبار بود. تیمسار خواست زیرچشمی نگاهی به ضامن مسلسل پسرک بکند، ولی ترسید.

یاد جسدهای سوراخ سوراخی که فراوان دیده بود افتاد. پسرک چقدر نگاه می‌کرد.

تیمسار یقه بارانی سرمه‌ای خوش دوختش را کشید بالا و دستش را در جیب بارانی مشت کرد. چه هوای سردی! کوچه را برگشت. پسرک هم از آن طرف کوچه می‌آمد. هنوز نگاههای تیز پسرک را حس می‌کرد. انگار سوزن نگاهها از پشت، سرش را سوراخ می‌کرد و از آن طرف می‌رسید به اعصاب چشمش، وزن نگاه پسرک را روی خودش حس می‌کرد. اما جرأت برگشتن و نگاه کردن به او را نداشت. قدم تند کرد، پسرک هم. وحشت تدریجاً برش داشت. دوباره صدای گلوله آمد، یک رگبار. چهار یا پنج گلوله. پسرک پنج شش متر پشت سر تیمسار قدم تند کرده بود. شش روز پیش دوستش زنگ زده بود. حاضر باش، فردا میام می‌برمت. خونه رو ولش کن، پولا رو بردار. فعلاً بهتره از مملکت خارج بشیم.

تیمسار اگرچه بی‌میل نبود که برود، اما هنوز تردید داشت. اگر دوستش ترتیب کارها را داده بود حتماً می‌رفت. سه روز بعد که اوضاع عوض شد به تردیدش غلبه کرد. سه روز پیش و دقیقاً در تمام این شش روز منتظر دوستش مانده بود. اما او دیگر زنگ نزد.

یک صدای گلوله آمد، هنوز صدای قدمهای پسرک بیست‌ساله مسلح پشت سرش بود. صدای قلب تیمسار، صدای تلفن که جواب نمی‌داد، صدای کلاغها که قارقار می‌کردند و دوباره صدای قدمهای پسرک، و دوباره گلوله. چرا قطع نمی‌شود؟ قطع شد. چیزی به انتهای کوچه که خانه‌اش بود، مانده بود. در جیب سمت چپ بارانی کلید خانه را از لای کلیدهای دیگر لمس کرد و شناخت، همیشه سعی می‌کرد که با لمس کلیدها، کلید مورد نظر را پیدا کند. خانه همسایه مجاور تیمسار با بیست و پنج قدم طی می‌شد. چند قدم که می‌آمد بوی گل یخ بود که تیمسار عاشقش بود و گاهی دزدکی می‌آمد پایین دیوار، آن بوی دل‌انگیز را در دل سرما می‌بلعید. بوی گل یخ با صدای یخ‌زده

پای پسرک درهم شده بود. تیمسار فقط صدای پا را می شنید. کلید را در قفل در چرخاند، در را هل داد به داخل خانه. در را محکم بست و پشت در را انداخت.

محترم خانم، محترم.

صدای تیمسار در خانه پیچید، وقتی صدایی نیامد، معلوم شد محترم خانم هنوز نیامده است، باید می آمد. قلب تیمسار تاپ تاپ می زد. گوشش را به سردی در فلزی فشرده بود، صدای پای پسرک را که با تردید دور می شد احساس می کرد.

کجا برود؟

کجا بروم؟ بیرون؟ نه. بیرون مطمئن نیست. مگر صدای گلوله را نمی شنوی؟ مردم دیوانه شده اند و تو تیمسار بدسابقه راه بیفتی بروی وسط یک میلیون بیست ساله مسلح که انگشتشان روی ماشه ها می رقصد، راستی این پسرک چقدر آشنا بود، همسایه شان نبود؟ شاید. او که همه همسایه ها را نمی شناخت، چقدر شبیه آن مردک گماشته بود. ابروهای کمانی و پرپشت، صورت چهارگوش و خشن روستایی. دست نخوردگی قیافه و موهای سیخ سیخ که انگار در چشم آدم فرو می رود. می توانست پسر گماشته باشد. احتمالش بعید نبود. آن زمان گماشته سی ساله بود و الان پسرک بیست سالی را داشت و از آن ماجرا پانزده سال می گذشت. رفت به طرف اطاق گوشه حیاط. گماشته یک هفته بود که در اطاق گوشه حیاط ضجه می زد. از گرسنگی نای حرف زدندش هم نمانده بود. تیمسار رفت پشت در. از سوراخ کوچکی که داخل در آهنی اطاق گوشه حیاط بود به داخل نگاه کرد.

گماشته سرش را داشت به دیوار می زد. از دهانش کلمات ناقص بیرون می ریخت و در سکوت و تنهایی اطاق گم می شد. روزهای اول گماشته دائماً ضجه می زد و التماس می کرد. تیمسار ساعتها پشت در، روی صندلی راحتی فریادش را شنیده بود و احساس لذت و قدرت تمام جانش را انباشته بود، او

دیگر صدای فریاد گماشته نمی آمد. سگش را صدا زد، یک هفته بود که سگ را گرسنه نگه داشته بود و زوزه های درد آلودش را برای امروز تحمل کرده بود. سگ دم پایی چرمی قهوه ای تیمسار را لیسید. کفش تیمسار بوی خوبی می داد. تیمسار از پشت در به گماشته نگاه کرد، چقدر شبیه این جوان بود. مرد گماشته، اما لاغرتر، شاید هم به خاطر یک هفته گرسنگی لاغر شده بود. یک پوست و استخوان مانده بود و گوشه اطاق مهاله شده بود، سرش آویزان مانده بود میان دو زانو که فشار مستمرشان بر شکم خالی گرسنگی را کمتر به یاد گماشته می آورد. هفت روز گرسنه و تشنه مانده بود. چشمها گود نشسته بود از گریه، دور لب کف کرده از تشنگی، و نای حرکت از گرسنگی نمانده بود. قفل در را باز کرد و سگ را داخل انبار فرستاد. صدای زوزه حیوانی گماشته گرسنه در زیر صدای وحشی «باکسر» درشت هیکل گم شد. با این سگ قبلاً زیاد به شکار رفته بود. اما سگ در این چند سال هیچ وقت این قدر گرسنه نمانده بود.

تیمسار در اطاقکِ گوشه حیاط را قفل کرد، کلیدش را داخل جیب گذاشت و اجازه داد که سگ مشغول کار خودش باشد. رفت داخل ساختمان. در اطاق خواب با کلیدی که پشت در مانده بود باز شد. زنش یک هفته بود که در اطاق خواب گرسنه و تشنه زندانی بود. آب رفته بود انگار، چشمهاش گود نشسته بود، اما هنوز برق می زد، پر از شور و زندگی. تیمسار عاشق چشمها و لبها بود و چقدر حسرتشان را خورده بود. لبها سیاه و کف زده مانده بودند به انتظار قطره آبی.

کلید را به زن نشان داد و او را متوجه صدای وحشیانه سگ کرد.
گماشته خوشگلته، سگ خوردش.

زن ضجه زد، زور گریه هم نداشت. از رعشه ای که بر تنش افتاد تیمسار نشانه های یک گریه عصبی را فهمید. زن بیست و پنج سالش بود، گماشته سی سالی داشت و تیمسار پنجاه و پنج سال را رد کرده بود.

الان تیمسار هفتادساله بود.

صدای در و گلوله هم‌زمان بلند شد. دستهای تیمسار لرزید. صدای قلبش را می‌شنید، انگار که بخواهد خودش را پنهان کند روی زمین نشست. ناخودآگاه دستش روی قلبش رفت و آن را مثل گنجشک بی‌پناهی در دستش گرفت. یک جریان سرد و کرخ‌کننده از نوک انگشتان پایش شروع کرد به بالا آمدن، پاهایش مثل چوب خشک شده بود، دهانش خشک شده بود و تب ترس فاصله پیراهن را با بدن فرسوده تیمسار پر از آب کرده بود. عرق روی پیشانی‌اش نشست. ناگهان از سرما لرزید. موهای دستش سیخ ایستاد. نای حرکت نداشت.

چه کسی می‌توانست در بزند؟ پسرک؟ حتماً فهمیده بود که پدرش آخرین روزهای زندگی‌اش را در کدام خانه گذرانده است، و سه روز هم فرصت کافی بود برای آمدن از ده و پیدا کردن خانه تیمسار.

صبح که آن اسلحه وحشی ژ-۳ را در دست پسرک دیده بود، ناخودآگاه خود را در موقعیت مرگ حس کرده بود. یک گلوله ژ-۳ برای کم کردن حداقل دو کیلو از وزن بدن در کمتر از یک ثانیه کافی بود. آن‌هم اگر روی تک‌تیر گذاشته می‌شد.

یک بار دیگر در زدند.

تیمسار، بلند شو. یه جوون تنه‌است و ناشی. نمی‌دونه اسلحه چیه. پاشو اسلحه‌ات رو پیدا کن. از خودت دفاع کن.

فرمان مغز را سیستم عصبی نمی‌برد. وامانده بود چه کند. صدای پا از پشت در دور شد. شاید این بار پسرک از دیوار می‌آمد. وقتی صدای قناریها را شنید آرام از جا بلند شد.

فاصله حیاط تا عمارت را لنگ‌لنگان طی کرد، در کنار حیاط قوطی زردرنگ، حشرات را به‌خاطرش آورد و یادش به بهار افتاد که قرار بود قوطی زردرنگ مصرف درختان خانه‌اش بشود. چه انتظاری می‌کشد انسان برای

بهار و زمستان. امسال زمستان زودتر سرآمده بود.

در ورودی سالن را که باز کرد، «ملوس» پشت در ایستاده بود. پایش را که روی کاشی‌های کرم‌رنگ کف سالن گذاشت ملوس خودش را مالید به پاچه شلوار او و به نشانه‌ی ازادت قدیمی خرخری کرد و پابه‌پای او آمد به داخل اتاق.

اسلحه کجاست؟ کجا گذاشته بودش؟ زیر لباسها؟ احتمالاً و صندوق لباسها را باز کرد. هفت سال بود که این لباسها را در صندوق آهنی به خاک سپرده بود. هر سال محترم‌خانم در گردگیری نروزی لباسها را سروسامانی می‌داد و دوباره می‌چیدشان در تابوت ابدیشان، لباس مراسم نظامی را که بیرون کشید، بوی نفتالین دماغش را پر کرد. یاد محترم‌خانم افتاد که همیشه با بوی نفتالینش لباسها را ضایع می‌کرد.

حُب آقا، لباس خراب می‌شه. بید می‌زنه. نفتالین دوای بیده، اگر نباشه این لباسها دوسال هم دووم نیاره.

پاسخ تیمسار همیشه مجموعه‌ای از کلمات بود که مانع ادامه گفتار از سوی محترم‌خانم می‌شد. و او همیشه کار خودش را می‌کرد. کت و شلوار سرمه‌ای را که لای پارچه ترون سفید شسته شده با لاجورد مرتب گذاشته شده بود، بیرون کشید.

شب عروسی‌اش با این کت و شلوار گذشته بود، عروسی دومش بود. وقتی توران مرده بود، تصمیم گرفت تا آخر عمر دیگر زن نگیرد. دوسال بعد با فتانه عروسی کرد. هفده سالش بود و تیمسار سی سال از او بزرگتر بود. یک تار موی سفید در سرش نبود و کت و شلوار سرمه‌ای هم جوانترش کرده بود. عجب زنی بود این فتانه! معلوم نبود در پستوی خانه آن ژاندارم ترک این شوخ چشم چه می‌کرد. چشمها همان شب اول او را به دنبال خود کشیدند، اگرچه یکبار هم نشد که این چشم دل به او بدهد و آن پوست گل‌بهی که بوی بهارنارنج می‌داد به عشق یا به رضایت در دسترسش قرار بگیرد.

خشونت نظامی هم کاری نکرد. دخترک شب عروسی را عزا گرفته بود و تیمسار خواسته بود گریه را دم حجله بکشد که پیرزن به داد عرووش رسیده بود و بدن نرم و نازک فتانه را از زیر دست ویای تیمسار کشیده بود بیرون. دل دخترک را نتوانسته بود به دست بیاورد. ژاندارم ترک در مانده از اوضاع زمانه دخترش را به تیمسار واگذار کرده و مزدش را هم گرفته بود. اما دل دخترک پی دیگری بود. فراق پسر عمر را از همان شب اول به رخ تیمسار کشید. دریچه دل را به روی تیمسار بست و شد یک مجسمه بی روح که همیشه در دسترسش بود. سرد و یخزده و تسلیم مطلق. حریم دلش تا آخر به روی تیمسار ارتش بسته ماند.

آن روز که خنده گماشته را پنهان از خود به روی زن دید تاب از دلش رفت. راستی پسرک چقدر شبیه گماشته بود؟ دوباره ترس برش داشت. صدای گلوله را مغزش ضبط کرده بود و دائماً پخش می کرد. اسلحه را در صندوق لباسها نیافت.

کجا بود؟

اطاق لباسها را به هم زد. کمد لباسهای زنانه را، لباسهای خواب سفید و صورتی و قرمز را که هیچوقت تن هیچ زنی را لمس نکرده بودند و حسرت را به دل تیمسار گذاشته بودند. لبخند سرد فتانه، رسید وصول لباسها بود و چوب لباسها تنها بدنهای استخوانی که یک عمر لباسهای خواب زن را می پوشیدند، و فتانه با همان زیرشلواری و پیراهن چیت بازمانده از خاندان پدری در خانه می گشت.

قرار بود مهمانی باشگاه باشد. چند ماهی بود که از ژاندارمری منتقلش کرده بودند به سازمان، و باشگاه قرار بود یک مهمانی خانوادگی برپا کند. می دانست که فتانه با لباسهای رایج زنانه آن مهمانی ها نخواهد آمد. سه ساعتی وقت گذاشته بود و لباس سنگینی را برایش انتخاب کرده بود. وقتی پیراهن سفید بلند را از بسته بیرون آورد، فتانه همان لبخند یخزده را

تحویلش داد و تشکری کرد و رفت سراغ چوبلباسی‌ها که تیمسار مسأله آبروداری و حیثیت شغلی را برایش گفت. آن روز هرچه کرد فتانه نیامد. می‌دانست که هیچ راهی به دل این زن ندارد. بیماری زنش را برای همکاران بهانه کرد.

پای گماشته که به خانه باز شد، لباس پوشیدن فتانه شروع شد، هر روز یکی از لباسها را امتحان می‌کرد و همین تیمسار را حرص می‌داد. حضور زن را در لباسهای تازه از بوی بدنش که کمرنگ و آرام بر لباسها نشسته بود می‌فهمید. شامه تیز و شرایط زن او را به هرگمانی می‌کشید.

یک بار امتحان کرد. فتانه را باگماشته به بازار فرستاد. در تمام دوساعتی که در خانه تنها بود نشست کنار آن جفت قناریها که تازه برایش هدیه آورده بودند و خیال را به دنبال آن دوبه جاسوسی فرستاد. وقتی برگشتند چشم فتانه رنگ خیانت گرفته بود. شوخ چشم لابد آن قدر که می‌خواست نظر بازی کرده بود.

وقتی آن روز تیمسار به همه شکهایش یقین کرد، گماشته را خوراک باکسر وحشی اهدایی سازمان کرد. فتانه پس از یک هفته چیزی نخورد و نیاشامید. وقتی تیمسار جسد فتانه را به اطاق گوشه حیاط می‌برد، خون چندانی برای رفتن از رگ باز شده مچ دستش نداشت. پوستش در طول این دو هفته آنچنان چروک خورده بود که گویی صدسال پیر شده است.

وقتی فتانه را کف اطاق گوشه حیاط ولو کرد، باکسر چشم‌هایش برق زده و تیمسار کار را به او سپرد، و به داخل خانه برگشت.

صدای رگبار فضای خانه را پر کرد. تیمسار در اطاق سرگردان می‌گشت، حس پاسخ‌دادن به گلوله‌ها جستجویش را سرعت می‌داد.

کجاست این لعنتی؟

یادش افتاد به صندوق اسناد و رفت به اطاق کارش. بایگانی افتخارات زندگی سرهنگ از یک اطاق سه در چهارمتر خاک‌گرفته بزرگتر نبود. صندوق

اسناد را باز کرد. پرونده‌ها، تلمبار شده بود روی هم. تقدیرنامه‌ها، سوابق نظامی. دفترچه‌های خاطرات. آلبومها. سال اول ازدواج. چند عکس از بچگی فتانه. عکسهای خودش در ژاندارمری. عکسهایش در مراسم نظامی. در کردستان، همه را بیرون ریخت. شمشیر اهدایی لابلای مخمل آبی سلطنتی در گوشه صندوق محکم جا گرفته بود. بیرونش آورد. کاغذهای دیگر را با شتاب بیرون ریخت. دستش که به انتظار جعبه سفید رولور دراز شد، چندشش شد. در روشنایی اندک اطاق کار، که پرده‌هایش کشیده شده بود ته صندوق را دید زد. موشهای مرده کنار جعبه اسلحه افتاده بودند و کاغذهای خرد شده کف صندوق را پر کرده بودند. انگار موشها را لای اسناد افتخارات جویده شده دفن کرده بودند. وقتی جعبه سفید اسلحه را بیرون آورد، تازه سوراخ کف صندوق را دید. از همان سوراخ بود که یک موش درشت هیکل به سمت در اطاق دوید.

رولور ۳۸ نظامی آغشته به روغن در جعبه مخصوص قیراق و آماده بود. اسلحه را برداشت. صدای پف کردن ملوس از پشت سرش آمد. وقتی سرش را برگرداند چشمهای بی حیای گربه را که به بوی موشها آمده بود دید. شمشیر و اسلحه را برداشت. ملوس را از اطاق کار بیرون آورد و در را بست. کلاه را که سرش گذاشت، سنش پایین آمد. موشهای سفید یک دست تیمسار زیر ماهیت استاندارد نظامی کلاه شق و رق پنهان شد. بوی نفتالین می داد، تیمسار. لباسها که کامل شد، شمشیر را هم سر جایش بست. انگار که در مراسم نظامی است و امراء در جایگاه مشغول وزن کردن نظامیانند. گرمای لباس و شمشیر ترشش را زایل کرده بود. انگار که هیچ نشده بود. شمشیر را که بیرون کشید یخ زد. زنگ زده بود شمشیر. براده‌های قهوه‌ای رنگ روی کاشی‌های کِرم شکل غربی گرفتند و تیمسار را وادار کردند تا شمشیر را آرام و با احتیاط در جای خودش فرو کند و آن را روی کاناپه کناری بگذارد. کلاه را از سرش برداشت. اما طاقت آینه را نداشت اسلحه را

محکم بر جایش بست، حالا دیگر دنیا هم حریفش نبود.

رفت به حیاط، باید به سر و وضع حیاط می‌رسید. محترم‌خانم هم که نیامده بود. راستی چرا محترم‌خانم نیامده بود؟ نکند؟ نه، او نمک‌خورده این خانه است. محترم‌خانم صبحها می‌آمد. خانه را تمیز می‌کرد، به حیاط می‌رسید. غذایی می‌پخت و ظهر که می‌شد می‌رفت. این کار را دوازده سال هر روز انجام داده بود و امروز اولین تخلف او از این قرار بود، کلید داشت، چرا نیامده بود؟

صدای زنگ در آمد. گوشه‌های سرهنگ تیز شد. و یک زنگ دیگر. حتماً پسرک بود. چه سمج بود این پسرک، نگاهش را گرداند دور دیوارهای بلندی که خانه را مثل قلعه‌ای در محله قدیمی شهر محافظت می‌کرد. قلعه‌ای در میان آن خانه‌های محقر. تیمسار هیچوقت دلش نیامد مثل همکارانش از آنجا دل بکند و به شمیران برود. مانده بود در همان خیابان پایین شهر. زنگ بعدی تیمسار را لرزاند. حالا دیگر پشت در بود، با یک رولور مسلح. صدای پایی را که دور می‌شد شنید.

حوصله‌اش سر رفته بود، داشت به آخر می‌رسید. تلفن هم که جواب نمی‌داد و حالا آن جوان مسلح بیست‌ساله هم معلوم نبود از جانش چه می‌خواهد. چشمش به قوطی زردرنگ گوشه حیاط افتاد. سوسکه‌ها و حشرات روی برجسب قوطی رقص مرگ می‌کردند.

حیاط را دور زد. کف حیاط از نم زمستانی سرد بود. درختها فقط اسکلتشان مانده بود و آبنمای وسط حیاط هنوز از برگهای زرد پاییزی که روی آب سبز شده حل شده بودند پاک نشده بود. رفت سراغ اطاق گوشه حیاط بوی گوشت مرده‌ها دماغش را پر کرد. از سوراخ پشت در آهنی فتانه را دید که باگماشته نشسته بودند. سگ بخشهایی از بدنشان را خورده بود، اما انگار هنوز قصد نداشتند بمیرند و او را رها کنند. مرگ تمام خانه را گرفته بود.

صدای گلوله با قارقار کلاغها همزمان پخش شد و او را به سوی عمارت

کشاند. در کنار حیاط آبپاش را برداشت و شیر را که آب سردش با زحمت خارج می‌شد، باز کرد. قوطی زردرنگ را با یک سکه ۵ ریالی باز کرد و گرد سفیدرنگ داخل قوطی را در آبپاش ریخت. چه بویی می‌داد! ترشی و تلخی بوی مایع شیری‌رنگ داخل آبپاش دلش را به هم زد. دماغش را گرفت.

با پشتش در ورودی عمارت را باز کرد، و در داخل سالن به سوی اطاق قناریها رفت. ملوس دوید سراغ لکه سفید که از آبپاش روی کاشی کرم‌رنگ سالن چکیده بود. بوی تندى گربه کوچک را از هوس لیس‌زدن قطره سفید روی کاشی انداخت. ملوس پابه‌پای تیمسار آمد. چقدر سرهنگ دوست داشت این حیوان کوچک را که زنش بود و بچه‌اش. و چه وفادار بود این بی‌حیا و چشمهایش چه آتشی داشت که تیمسار را همیشه به سوی فتانه می‌کشاند. ملوس حاکم مطلق خانه بود و نورچشمی تیمسار و غیر از اطاق قناریها تمام خانه را در سیطره داشت. در قهوه‌ای‌رنگ، گنجینه قناریهای تیمسار را نگهداری می‌کرد.

در انتهای سالن یک دیوار با دری قهوه‌ای رنگ در وسط و دو آینه قدی در دو طرف یک تقارن منطقی ایجاد می‌کرد. دور آینه‌ها با یک لایه باریک چوب شرابی رنگ قاب شده بود و دقیقاً ۱۵ سانتی‌متر بالای قد بلند تیمسار دیوار سفید روبرو و سقف را پس‌زمینه تصویر تیمسار می‌کرد. هر وقت تیمسار آن روبرو می‌ایستاد تابلوی نقاشی کلاسیک آن‌سوی سالن می‌آمد روی شانه راستش و چلچراغ وسط سالن سمت چپ کادر آینه را پر می‌کرد.

در قهوه‌ای تالار آینه از گنج تیمسار محافظت می‌کرد، تنها جایی که در این پانزده سال برای تیمسار مانده بود. یعنی از وقتی فتانه رفت.

فتانه که رفت تیمسار دلش را به قناریها داد. مرغ عشق‌ها، طوطی‌های رنگ و وارنگ که دوستان سفیرش برایش سروغاتی می‌آوردند. و یا مرغ‌عشق‌بازهای قهار که برایش تحفه تدارک می‌دیدند. جفت‌جفت می‌خرید و برای هر کدام جایی را در تالار باز می‌کرد. با دهها قفس یک شکل و زیبا که

روبروی آینه‌های بالای تالار، آن‌جا که دست تیمسار بدون زحمت آب برای پرنده‌ها می‌ریخت آویزان شده بودند. آینه‌هایی که رودرروی هم بی‌نهایت پرنده را به رخ می‌کشید. صدای پرنده‌ها که درهم می‌آمیخت سمفونی زندگی تیمسار را می‌نواخت و او بود که با دفتر خاطراتش در آن مبل راحتی بنفش فرو می‌رفت و دل به سرود هماهنگ قناریها می‌داد.

«افسانه» گل سرسبد قناریها بود. و همو بود که وقتی تیمسار وارد تالار می‌شد آواز را شروع می‌کرد و بعد مرغ عشق‌ها بودند و بعد پرنده‌های دیگر.

تیمسار آپاش را روی زمین گذاشت. دستگیره تالار را چرخاند و وارد تالار شد. چهجه افسانه مقدم او را گرامی داشت و بعد قناریهای دیگر آوازشان را شروع کردند. تیمسار به احترام این سرود دل‌انگیز آرام رفت و روی مبل بنفش نشست. صدای پرنده‌ها به اوج رسیده بود. صدای پرنده‌ها درهم می‌شد و هماهنگ‌ترین اصوات ممکن را به گوش تیمسار دلمرده می‌رساندند. زندگی جریان خودش را در زیباترین شکل طی می‌کرد و تیمسار فارغ از دغدغه‌های سه روزه چشم را به روی همه دنیا بسته بود. دیگر صدای ضربان عصبی زنگی در و تپش گلوله‌های هوایی را نمی‌شنید. آرام آرام بود، با چشمان بسته. تیمسار مدتها بود که لذات دنیا را از راه گوش کسب می‌کرد. و از طریق همین سمفونی اسرارآمیزی که قناریها برایش ترتیب می‌دادند؛ در همین ساعتها بود که شنیدن را جدی گرفته بود، و همین باعث شده بود که هر وقت گوش به قناریها می‌دهد چشمش را به روی همه دنیا ببندد.

چشم که باز کرد در آن سوی تالار آینه، یعنی بالای در ورودی فتانه را دید که در هفده سالگی با لباس سفید و دسته‌گلی در دست چشم به او دوخته بود. تابلو را وقتی برایش آوردند که دیگر فتانه نبود و او می‌توانست بدون اینکه چشمهای وحشی او از مقابل دیدگانش بگریزند در آنها غرق شود. چشمان فتانه تا روز آخر آن شراره‌های پردرخشش شور را رهانکرده بود وقتی حسن

— آن گماشته نخراشیده روستایی — آمد درخشش وحشی چشمان همچنان بود که در اول زندگی.

و راستی پسر چقدر شبیه گماشته بود. کاش در را باز کرده بود. کاش در را باز کرده بودی. اسلحه در دست بود دیگر.

جریان ذهن را ادامه داد. می توانست آن جوان را بکشد و بعد جسدش را مانند گماشته از بین ببرد. آیا می توانست؟ بعد چه می کرد؟ باید در خانه می ماند تا سراغش بیایند. راه حل خوبی نبود. با آرامش بلند شد.

صدای قناریها پایین آمده بود، سمفونی داشت به پایان می رسید. تیمسار سراغ تک تک قناریها رفت. روز عوض کردن آبشان بود. ظرف آب قناریها را از مایع شیری رنگ که برای سمپاشی خریده بود پر کرد و آنها را در داخل قفسها گذاشت. پرنده های تشنه کام، خسته از این آوازخوانی خسته کننده به سراغ آب رفتند. تیمسار آخرین قطرات مایع شیری رنگ را در ظرف افسانه ریخت، آبپاش را برداشت، در تالار را بست و از آن جا بیرون رفت.

در اطاق کار ملوس را در کمین موشها یافت، با او به تالار آمد، ملوس هیچ گاه حق نداشت پا به تالار بگذارد. قرار نبود هیچ چیزی آرامش پرنده ها را برهم بزند. ملوس اول ترسید ولی تیمسار او را به طرف تالار هل داد. ملوس پای رفتن نداشت. گویی حس کرده بود که عاقبت خوشی ندارد. تیمسار دلش نمی آمد به گربه ملوسش لگد بزند، ولی زد. در تالار را بست، قفل کرد و کلید را هم در جیبش گذاشت.

روی کنسول سالن دفتر خاطراتش را برداشت. پنجره های عمارت را بست. پرده ها را کشید، چراغها را خاموش کرد، در عمارت را هم قفل کرد و با دفتر خاطراتش که یک خودنویس سناتور نوک طلا هم داخل آن بود از داخل ساختمان بیرون آمد. در بیرونی را هم قفل کرد و به سراغ صندلی بزرگ راحتی زیر آلاچیق رفت. استخر سرشار از ماندآب سبزرنگ با برگهای

قهوه‌ای خیس شده از پائیز را رد کرد و کنار آن جا و زیر آلاچیق در میل راحتی فرورفت.

تیمسار صدای گلوله‌ها را دوباره شنید. دفتر یادداشت را باز کرد. آنچه از صبح تا حالا اتفاق افتاده بود با خط خوش نوشت، تاریخ گذاشت و بعد آخرین صفحه خاطراتش را امضاء کرد.

دکمه قاب رولور را باز کرد، اسلحه را بیرون کشید و به صورتی جدی به آن خیره شد، اولین بار بود که اسلحه را جدی گرفته بود.

صبح آن روز، بعد از این که قناریها به موسیقی سحرکننده‌شان پایان دادند، صدای گلوله خبر مرگ تیمسار را به کلاغهای بالای درخت چنار کهنسال رساند. کلاغها از روی درخت پریدند و قارقارشان فضا را پر کرد.

محترم‌خانم حدس زده بود که تیمسار باید در خانه باشد، ولی هرچه زنگ زده بود جوابی نیامده بود. وقتی کلاغها از روی درختها پریدند و صدای گلوله آن همه نزدیک به گوشش رسید به حدسش یقین کرد. فکر کرد که ممکن است تیمسار پشت در را انداخته باشد. برای آخرین بار کلید را داخل قفل چرخاند و بعد راهش را کشید و رفت.

زندگی شیرین

– مارچه‌لو، نشد، دوباره.

فللینی رفت پشت ویزور دورین و کادر را اصلاح کرد. مارچه‌لو و آنیتا بازی را تمرین کردند. گروه آماده شد تا فدریکوی بزرگ دستور فیلمبرداری مجدد را بدهد.

– هی، بیا ببین نما خوبه.

آقای کارگردان که دستیار فللینی بود آمد و از لای چهار انگشت فدریکوی بزرگ که نما را جلوی چشمهایش بسته بود نگاه کرد.

عجب توشاتی!

سرش را تکان داد.

– خوبه، فقط آگه موافق باشید، من دوباره میزانشن بدم.

آقای کارگردان مشاور عالی بود و فللینی همیشه حرفهایش را گوش

می‌داد. میزانشن داد: «یک، دو، سه»

با صدای فللینی فیلمبرداری شروع شد. کات که کردند، ساعت زنگ زد.

آقای کارگردان از خواب پرید و زنگ ساعت را بست. چشمها را بسته بود

تا خوابش نبرد. سعی کرد آخرین نماها را مرور کند. این ساعت لعنتی هم

وقت گیر آورده بود. ادامه ماجرا را دنبال کرد.

بهرتر است صحنه بعدی را میزانش بدهد. رفت داخل صحنه، نمای

مناسب را پیدا کرد و با مارچلو شروع کرد به تمرین کردن.

— محشره، محشر.

صدای رادیو مزاحمش می شد. آنرا کوک کرده بود تا اگر ساعت زنگ زد و با زنگ آن بیدار نشد با صدای رادیو بیدار شود. می خواست رادیو را خاموش کند، ولی ترسید از خواب بلند نشود و ادامه کار از دستش بیرون برود. گوینده سلام صبح بخیر داشت از وضعیت ترافیک می گفت و از هوای بهاری.

مارچلو و آنتا اکبرک داشتند می رقصیدند.

یک خانم تلفن زده بود و از وضع شهرداری شکایت می کرد؛ مسخره است. دو ماهه آب سرکوجه مون جمع شده و شهرداری نمی آد کاری بکنه. نمای لانگشات از آنتا اکبرک که داشت جلوی دوربین می رقصید را گرفت.

در خیابان ولی عصر ترافیک سنگین باعث کندشدن حرکت شده بود. دوربین با حرکت کند، مارچلو را که روی چهاردست و پا حرکت می کرد دنبال کرد. یک بچه مدرسه ای از قیمت گران دفترچه ها شکایت می کرد. آقای کارگردان یاد بچه اش افتاد، بچه آمده بود وسط صحنه و بین او و فللینی مانع ادامه کار می شد.

— بابا، می شه برام یه دفتر صدبرگ بخری؟

فللینی داد کشید:

— این بچه مال کیه؟ بیرینش از صحنه بیرون!

آنتا اکبرک آمد و بچه را بغل کرد. چه بچه نازی! ماچش کرد و به آقای

کارگردان گفت:

— بچه شماست؟

و آقای کارگردان جواب داد:

— غلام شماست.

بچه، آنتیا اکبرک را که دید گریه‌اش گرفت.

— بابا، این خانومه چرا اینجوری لباس پوشیده؟ بی تربیت؟

مادر بچه از پشت صحنه آمد و بچه را برد.

تلفن زنگ زد. آقای کارگردان چشمهایش را محکم بسته بود. بالش را گذاشته بود روی گوشهایش. اما صدا پرها را سوراخ می‌کرد و مستقیم می‌رفت توی گوشش. عصبانی از جایش بلند شد. گوشی را برداشت و دم گوشش گذاشت.

— بله (مکث کرد)، آقا این چه وقت تلفن کرده... درست شد؟... جدی؟... ساعت سه بعد از ظهر؟ کجا؟... ارباب جمشید... نه؛ بیاید سازمان... باشه من درستش می‌کنم... باشه بهشون میگم... مجوزش رو می‌گیرم... بابا، گفتم که تصویبش با من... باشه... اون با من... با من... باشه... من شریکم... نه، پول از شما... نقدینگی با شما... نه، اون با شما... نه، با شما... پنجاه پنجاه... نه، من فقط با یه نفر طرف می‌شم... باشه... حتماً... نه، خدا حافظ.

آقای کارگردان از ساعت هشت و ده دقیقه تا ساعت هشت و چهل و سه دقیقه هرچه کرد خوابش نبرد. ادامه صحنه آخر هم یادش رفته بود. ملحفه را کنار زد. پاهایش را گذاشت داخل راحتی ژاپنی. رفت داخل دستشویی. با خمیر دندان سیگنال مسواک زد. دندانهای سفید جرم‌گیری شده‌اش را در آینه نگاه کرد. آمد بیرون از دستشویی. سه عدد تخم‌مرغ نیمرو کرد، با یک تکه نان و یک لیوان چای خورد. کیف کارگردانی قهوه‌ای را گذاشت روی دوش راستش. یک جعبه سیگار تیر بهمنی تازه از یخچال برداشت و در جیب پیراهن پت چهارخانه‌اش گذاشت. کلاه سفید کوبایاشی را هم در دست گرفت و از خانه بیرون رفت.

ساعت نه و سی دقیقه سوار آژانس شد. رانندگی باعث اتلاف وقت هنرمند می‌شود، به این اعتقاد داشت. در صندلی عقب آژانس سوزوهایبی می‌کرد و لوکیشن پیدا می‌کرد. ماشین که از دربند آمد پایین، فضای خیال‌انگیز

خیابانهای خلوت و پردرخت دریند در مقابل چشم بود. عجب لوکیشن خوبی بود برای فضا‌های عاشقانه. درامهای خانوادگی. فروش بد نیست؟ نه بابا، اتفاقاً سریع هم تصویب می‌شه. یک بازیگر زن خوش فرم، یک بازیگر مرد خوش تیپ، موسیقی ملایم، صحنه‌های رؤیایی و تبلیغات مجله.

مجله‌فروشی میدان تجربش داشت روزنامه صبح را بین صف منتظران اخبار پخش می‌کرد. تجربش. آقای کارگردان به فکر کارکردن روی سوژه اشرافیت در حال اضمحلال افتاد. از پارک‌وی که رد شد اشرافیت از سرش پرید. پارک‌وی، تقاطع مدرنیسم و اشرافیت. و بعد به یاد نفت افتاد و تکنوکراسی. تکنوکراسی را تا جام جم دنبال کرد.

راستی چطوره یه قرارداد با تلویزیون ببندی؟ یه سریال بیست و شش قسمتی، پول خوبی هم میدن. نویسنده‌اش از قدیمیا، کارگردان از جدیدیا، تهیه‌کننده هم استخدامی. بازیگر کم‌دی. هرچقدر هم کش دادی مسأله‌ای نیست. تکنوکراسی هم سوژه خوبی، یا بوروکراسی. انتقاد سالم و آموزنده هم داشته باشه.

- کار باید کم‌دی باشه.

- مثل تیغ دولبه‌اس، نباید اصل قضیه رو بیره.

- باید انتقاد کرد.

- باید اصلاح کرد.

- باید متقاعد کرد.

- اون با من. اگه به کسی برنخوره چی؟ کاری می‌کنم که نه به دولت بخوره نه به بخش خصوصی. قهرمانش هم نه خیلی پولداره، نه خیلی فقیر. یه کار روستفکرانه مردم‌پسند.

- تصویب شد.

- دقیقه‌ای چند؟

نه، کار تلویزیونی هم چندان خوب نیست. دردسر داره. مدیرای تازه،

کارمندای کهنه. جلوی پارک ملت بود. از اورشولدر راننده زنی را دید که دستش را برای آژانس بلند کرده بود، زن جیغ زد: میدان ولی عصر.

هروقت به خیابانهای شلوغ می‌رسید تصمیم می‌گرفت راجع به بحرانهای اجتماعی بنویسد. زود پشیمان می‌شد. از اولش دردسر داشت تا آخرش. تازه بعدش چی؟ سابقه آدم خراب می‌شه. یاد سابقه خودش افتاد. مبارزات دانشجویی. کمک کردن به زلزله‌زده‌ها. کمک کردن به مردم حلبی آباد. عکاسی. فیلمبرداری از انقلاب. انقلاب؟ بابا ولش کن! چه فکرهایی! ترافیک خیابان را بند آورده بود. بحران اجتماعی. مردم درگیر شرایط نابسامان. آقای کارگردان تصمیم گرفت به هیچ چیز فکر نکند. به زنش فکر کرد. تلفن زده بود که تا هفته دیگر هم نمی‌آید. تصمیم گرفت راجع به مردی بنویسد که زنش به مسافرت رفته است. نه، اونکه خوب نیست. یاد فیلم «خارش هفت‌ساله» افتاد. «مریلین مونرو و جک لمون» بعد شروع کرد در ذهنش دکوپاژ کردن و پیدا کردن زاویه دوربین مناسب برای مریلین مونرو.

واقعاً موقعی که مریلین مونرو بود، تهیه کردن فیلم چقدر ساده بود. جلسه تهیه‌کننده‌ها بود. آقای کارگردان تازه رسیده بود. می‌گفت: آدم باید در جریان همه امور باشه. آره دیگه، سینما این طوره؟

در تعاونی همه‌جور آدم بود. قبل از انقلابی‌ها، بعد از انقلابی‌ها، انقلابی‌ها، همه‌جور آدمی. قبل از انقلابی‌هایی که بعد از انقلاب رشد کرده بودند. بعد از انقلابی‌هایی که سقوط کرده بودند. حرفها درهم شده بود. مشکل اکران، مشکل واردات فیلم. آقای کارگردان درباره حقوق از دست‌رفته تهیه‌کننده‌ها صحبت کرد. چشمش به یک تهیه‌کننده چاق بود که حدود بیست‌دقیقه با سوراخ بینی چپش کلنجار می‌رفت. مردک بی‌اتیکت. آقای کارگردان از آدمهای چاق اصلاً خوشش نمی‌آمد. نوعی برجستگی غیرضروری دارند. باید تشکیلات صنفی را برای حفظ سینمای کشور سازمان داد. باید امکان فیلمسازی حرفه‌ای را به‌وجود آورد. وقتی فیلمسازی

ممکن شود، فیلم خوب هم ساخته خواهد شد. وقتی آقای کارگردان این حرفها را زد، بعضی از حضار سرشان را با حالات ملایمی بالا و پایین بردند. آقای کارگردان نوعی توافق جمعی را از این حرکت ملایم حس کرد. وقتی سرمایه‌گذاری امنیت ندارد، وقتی فیلم برای عرضه شدن باید کانالهای مختلفی را بگذرانند، وقتی که فیلم با موانع فروش روبه‌رو می‌شود، و وقتی که نمی‌توان فیلم پرفروش ساخت چگونه سرمایه‌گذار حاضر می‌شود سرمایه را از بخش فروش به تولید فیلم منتقل کند؟ آقای کارگردان از وزن سخنانش داشت لذت می‌برد. باز هم خواست جملاتی را با «وقتی که...» آغاز کند ولی چیزی یادش نیامد. سکوت کرد. با چشمان نافذش به جمع نگاه کرد. تهیه‌کننده چاق داشت انگشتش را زیر صندلی می‌مالید. آقای کارگردان با چند جمله که چیزهای مهمی نبود حرفهایش را تمام کرد.

مسأله تهیه‌کننده‌ها خیلی مهم بود. آقای کارگردان وقتی که پشت در اطاق نشسته بود، پنج دقیقه به این مسأله فکر کرد. و وقتی داخل اطاق رفت ده دقیقه راجع به این موضوع صحبت کرد. قرار ناهار داشتند، هر هفته سه‌شنبه‌ها. با آقای مدیر گپ زدند و ناهار را با هم خوردند. بر سر یک موضوع توافق داشتند و آن جذب کردن مردم به سالنهای سینما بود مخصوصاً جذب جوانها. آقای کارگردان یک دفعه یادش افتاد که قرصش را نخورده است. مدتی بود که سوءهاضمه داشت و معده‌اش غذا را جذب نمی‌کرد. بله، باید جوانها را جذب کرد. آقای کارگردان به جریان جذب فکر کرد. دکتر به او گفته بود که برای جذب حتماً از نوشابه استفاده کند. آقای کارگردان همه را جذب می‌کرد. فقط کسانی را دفع می‌کرد که جاذبه زیادی نداشتند.

— چه طوری بگم. بعضی‌ها اصلاً قابل جذب نیستند، مثلاً همین بچه‌های خودمون. خیلیاشون اصلاً قابل هضم نیستن.
آقای مدیر با حرفش موافق نبود.

- باید تلاش کرد، نباید مسأله را ساده گرفت. لازمه، لازم.
- آقای کارگردان کم کم موضوع را به جذب تهیه کنندگان کشاند.
- مجلات، روزنامه‌ها؟
- غلط می‌کنن.
- الم شنگه راه می‌اندازن؟
- باشه، به نفع ماست. ماجرا بیشتر مطرح می‌شه.
- یعنی میگی...
- بله.

حرفها این قدر به هم نزدیک بود که معلوم نبود کدام جمله از دهان چه کسی بیرون می‌آید. و طرفین هم به طور متوالی سرشان را به علامت تأیید بالا و پائین می‌بردند.

این سومین باری بود که تلفن زنگ می‌زد و با آقای مدیر کار داشت. آقای کارگردان تا اینجا خوب زمینه را چیده بود. داشت دیالوگ‌ها را در ذهنش مرور می‌کرد که چطور طرف را غافلگیر کند. وقتی تلفن آقای مدیر تمام شد، با یک ریتم آرام شروع کرد به مطرح کردن سناریوی تازه. آقای مدیر در ضمن صحبت آقای کارگردان عینکش را با یک دستمال کاغذی پاک کرد. ظرفهای غذا را جمع کرد. در فندکش را سه بار باز و بسته کرد. یک سیگار روشن کرد. چندبار سرش را به چپ و راست تکان داد و بی‌علاقگی خودش را به ادامه بحث نشان داد و گفت: «بحث جالبیه، من کاملاً به این موضوعات علاقمندم. اما خوب می‌دونم که کاری از دستم ساخته نیست. متأسفانه در مورد سناریو کاری نمی‌تونم بکنم. می‌دونم که من فقط کارهای اداری-مالی می‌کنم، البته در بعضی زمینه‌ها هم سیاست‌گذاری می‌کنم، ولی در مورد سناریو، نه. باید بری اداره سناریو.»

آقای کارگردان بارها به اداره سناریو رفته بود. حوصله‌اش را نداشت. ولی باید می‌رفت.

وقت ملاقات تمام شد. با هم دست دادند.

— خداحافظ.

ساعت سه بود که آقای کارگردان به دفتر سازمان سینمایی رسید. همه چیز آماده بود. کارگردان جوان و دو نفر دستیارش با قراردادشان آمده بودند. سه نسخه هم از سناریو آورده بودند تا به آقای کارگردان بدهند. قرار بود تهیه کننده این فیلم بشود. سریعاً به خلاصه فیلمنامه نگاه کرد و با پرسش نگاهش از خطوط سعی کرد خط اصلی را پیدا کند.

زن جوانی که از خارج آمده است... مخالفت می کنند... می ماند... ناسازگار است... همدیگر را می بینند... خواهر زن که یک پرستار است و در بیمارستانی کار می کند معتاد می شود... درگیر درونیات خود... معالجه... بلیط را پس می دهد... موافقت می کند... تحول... عروسی.

— جای کار داره.

گل از گل کارگردان جوان شکفت.

— ولی باید فرمش عوض بشه. باید نو باشه. تازه. تجربه باید کرد.

بعد یادش افتاد که تهیه کننده است نه کارگردان.

— البته شما کارگردانید، راستی لیست عوامل رو ببینم.

بعد لیست عوامل را دید. ارقام را باید بالا و پایین می کرد. نگاهی به لیست بازیگران انداخت. دنبال نقش زن پرستار گشت. بازیگرش را نمی شناخت. یک تجربه تازه.

قرارداد امضا شد و پیش آقای کارگردان ماند. آقای کارگردان باید سناریو را می خواند تا جواب قطعی را بدهد.

آقای کارگردان به منشی سازمان سینمایی گفت که تلفنها را وصل نکند و خودش شروع به خواندن سناریو کرد. خواندن سناریو یک ساعت و نیم طول کشید. وقتی تمام شد از اطاق بیرون آمد، منشی آماده رفتن شده بود. به او اطلاع داد که ماشین آژانس آماده است و برای رفتن از او اجازه گرفت.

سینما جای سوزن انداختن نبود. آقای کارگردان عادت داشت که چند روزی را در ضمن نمایش فیلمش به سینماهای مختلفی که فیلم را نمایش می دادند برود. از جمع خوشش می آمد. دوست داشت دوروبرش شلوغ باشد. فیلم خوب فروش می کرد. آقای کارگردان فیلم قبلی اش را بیشتر دوست داشت ولی این فیلم خیلی بیشتر فروش کرده بود. آقای کارگردان خودش این فیلم را تهیه کرده بود.

تا ساعت ده شب دوستانش او را دوره کرده بودند. سئوالاتی در مورد فیلم داشتند و آقای کارگردان به تمام سئوالات پاسخ داد.

— آقای کارگردان، فیلم بعدیتون چیه؟

— به تجربه نو. به فضای تازه.

— آیا همین مسیر رو ادامه می دید؟

— بله. من روز به روز مسیرم رو کامل تر می کنم. تجربه خیلی مهمه. مخصوصاً تجربه های تازه.

آقای کارگردان فکر کرد که باید یک فیلمنامه کامل بنویسد. یک فیلم بزرگ بسازد. از وقتی از سینما بیرون آمده بود دنبال کامل کردن فضاهای مورد علاقه اش بود. چند فیلمنامه ناقص داشت. آنها را مرور کرد. همیشه همین کار را می کرد. باید یکی از آنها را کامل می کرد. فرصتها دارد از دست می رود. مدتی بود که دستش به قلم نمی رفت. موهای سرش داشت می ریخت. اطاقش را دور زد. فکر کرد. قدم زد. یک موسیقی آرام گذاشت. به عشق و عرفان فکر کرد. طرح جدیدی از زن. تولدی دیگر. تحول. هیچ چیز یادش نمی آمد، ولی باید شروع می کرد. باید می نوشت.

— یعنی بقیه چطوری می نویسند؟

کتابخانه پر بود از رمان و قصه. روی آنها تعمق کرد. فکر کرد یک رمان را دستمایه فیلمنامه قرار دهد. «داشتن و نداشتن»، نه، خشونت را دوست نداشت. «صدسال تنهایی» نه، نمی شه، اونم تو این فضا. «میرا»، نه، امکان

ساخت نداشت. «ساعت نحس» را نخوانده بود. بیرونش آورد و روی مبل لم داد. سیگاری آتش زد. چند صفحه‌اش را خواند.

حوصله‌اش سر رفته بود. تصمیم گرفت فیلم ببیند. فیلم دیشبی هنوز در داخل دستگاه بود. تلویزیون و ویدئو را روشن کرد. و دستگاه را به راه انداخت. «زندگی شیرین» فللینی بود. از همان وسط فیلم شروع کرد به تماشا کردن.

آنیتا اکبرک داشت می‌رقصید، وحشی و چشمگیر.

— محشره، محشر.

آقای کارگردان در فیلم غرق شد. کم‌کم خوابش گرفت. مارچلو مثل سگ روی چهار دست و پا راه می‌رفت. زندگی شیرین بود، شیرین شیرین.

آن شب به دنیا آمدم

پدر همیشه عادت داشت در مورد شبی که به دنیا آمدم وراجی کند، مثل همیشه چهارزانو نشست، شکمش را که یک هوا پیش آمده بود با کف دست مالید و جعبه سیگار هما را باز کرد، سیگاری گیراند و انگار که داستان فتح خیبر را می‌گوید. ماجرا را شروع کرد:

آن شب ودکای مفصلی خورده بودیم. من بودم، احمد پسر میرزا یعقوب زورناچی، رحیم آبکناری، عظیم و آقا جلیل دوچرخه‌ساز، تفنگهای دولولمان در دست برق می‌زد، چه تفنگهایی! روسها از آن طرف می‌آوردند به آستارا و در آنجا می‌فروختند، جواز شکار داشتیم و هفته‌ای دوشب می‌آمدیم مرداب نزدیک سفیدکنار و قرقاول می‌زدیم. قرار بود مادرت همان روزها بزاید و من به قصد شکار و آماده کردن گوشت یک میهمانی برنامه شکار را داشتم. آخ، آخ! نمی‌دانی؛ ودکا نخورده و به شکار قرقاول رفتن؟ نه، اصلاً نمی‌شود. ودکا را با سیرترشی و ایشیل ماهی و ماست خوردیم و مثل جرقه آتش افتادیم به دامن جنگل. جیب شهرداری رحیم هر هفته ما را به مرداب سفیدکنار می‌برد، جایی بین دریا و جنگل، یک ساعتی این طرف آستارا. شب سیاه سیاه بود، من جلو می‌رفتم، آهسته و آرام. قرقاولها را گروه گروه شکار می‌کردیم. اولی را شلیک می‌کردیم وسط دسته قرقاولها، آسمان که می‌پریدند فشنگ را می‌زدیم وسطشان و آنها دسته‌دسته بر زمین می‌افتادند.

ولی آن شب هرچه بیشتر می‌گشتیم، کمتر گله قرقاولها را پیدا می‌کردیم، انگار نه انگار که ما دنبالشان می‌گردیم.

«کانیش» سگ ما بود، همان که دادمش به جلیل آقا، کانیش، وقتی قرقاولها به زمین می‌افتادند می‌دوید سراغشان و آنها را برایمان می‌آورد. سگ نازینی بود، چندسال بعد که من از آستارا رفتم، دیگر ندیدمش؛ مرده بود.

یک‌دفعه برخورداریم به دسته قرقاولها، پنج‌تا، ده‌تا، بیست‌تا هم بیشتر بودند، همه آرام گرفتیم. پاها در چکمه‌های بلند روسی تا بالای زانو در آب بود و کسی از ترس چلپ‌چلپ کردن آب پا از پا بر نمی‌داشت. شب، نور مهتاب آن‌قدر بود که قرقاولها را ببینیم و ما همه‌مان اسلحه‌ها را آماده کردیم و زدیم وسط پرنده‌ها، جلیل آقا زمانی که قرقاولها آسمان را پر کردند لوله تفنگ را کشید به وسطشان، از آسمان قرقاول می‌ریخت. شاید آن شب سی قرقاول زدیم، آره پسر، آن شب که تو به دنیا آمدی سی قرقاول را شکار کردیم. جلیل آقا و آبکناری و بقیه سهمشان را بخشیدند به تو. عجب میهمانی‌ای بود وقتی برگشتم خانه، تو به دنیا آمده بودی.

آره، وقتی او به خانه آمد، تو به دنیا آمده بودی. ولی می‌دانی چه کشیدم تا تو به دنیا آمدی... مادرش مثل دیو در خانه تنوره می‌کشید، پیش از تو سه‌تا خواهرت را داشتم و سید را، و همین‌ها کافی بود که از چشم این مادر بیفتم. رنج دنیا را می‌کشیدم، سید را بغل می‌کرد و دائماً برایش موج می‌کشید:

گول اوغلان، گول اوغلان

و آن وقت دخترها بودند که مثل سگ از مامان می‌ترسیدند. از اول شب هول برم داشته بود که نکند تو هم دختر باشی. پدرت همیشه شکار می‌رفت، اما آن شب رفته بود تا عذاب و دردکشیدن من را نبیند، هیچوقت حوصله آه و ناله را نداشت. من همیشه عادت کرده بودم که خفقان بگیرم. غریبی بود و هزار بدبختی. دخترگیلک را آورده بودند به آستارا. از زور غریبی ترکی را یاد گرفتم، که همیشه از آن بدم می‌آمد. باید می‌فهمیدی درباره‌ات چه

تصمیمی می‌گیرند زن غریب!

از سر شب فهمیدم که می‌خواهی بیایی، درد از کشالهٔ ران شروع می‌شد و تمام شکمم را می‌فشرد. زور می‌دادم به دو طرف، پارچه گرم می‌کردم و می‌گذاشتم تا بلکه درد ساکت شود. صدمبار آرزو می‌کردم که نبودی، که مرده بودی و این رنج تمام می‌شد. ولی اگر پسر نبودی چه باید می‌کردم؟ چطور باید در آن خانهٔ سیاه می‌ماندم؟ چطور باید به چشم «رشدید» و مادرش نگاه می‌کردم؟ اگر برم می‌گرداند خانه، چه می‌کردم؟ آی زن! چه بدبختی تو!

حکایت که به اینجا می‌رسد مادرم گریه می‌کند و من سعی می‌کنم منطقی باشم، ضرورتی ندارد وقتی کسی نمی‌تواند در جهت حفظ حقوق زنان کاری بکند بی‌دلیل احساساتی شود.

بعد از کلی آه و ناله ادامه می‌دهد: درد که می‌رفت نفس راحت می‌کشیدم، سرم را بلند می‌کردم و به دخترها و سید که خودشان را گوشهٔ اتاق به خواب زده بودند نگاه می‌کردم، رویشان را می‌کشیدم. مثل تپه‌های کوچک زیر انبوه لحاف مجاله شده بودند. درد دوباره می‌آمد و من زبان را لای دندانها می‌فشردم تا صدای ضجه به مادر بزرگت نرسد، می‌دانی، تلافی را سر بچه‌ها درمی‌آورد. من که دیگر جای کتک خوردن نداشتم. درد می‌آمد و می‌رفت، یک دفعه احساس شوری خون دهان را پر کرد. و من دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه سروکلهٔ آن عجوزه در اتاق پیدا شد:

سس! المّه

و من خفه خون گرفتم، بچه‌ها را از زیر لحاف بیرون کشید و به اتاق دیگر فرستاد. درد در تمام بدنم تیر می‌کشید. استخوانها می‌خواستند از هم وا بروند. انگار لای تخته سنگ مانده باشم. آن قدر نفرینت کردم و آن قدر گریه کردم تا تو آمدی.

بچهٔ پنجم بودی و مادر بزرگ می‌گفت که این همه آه و ناله لازم ندارد، ولی مگر دست من بود. درد بود که می‌آمد و می‌رفت. یکدفعه انگار سیل تمام

وجودم را کند و با زجر بیرون رفت. دنیا از دلم خالی شد. بارم را به زمین گذاشتم. مادر بزرگت قبل از همه چیز تو را وارسی کرد.

— او غلانی، مبارک! مبارک!

و پس از سالها گوشه تبسمی را به من نشان داد. خدا را شکر کردم، اگر پسر نبودی چه می شد؟ چه باید می کردم؟ جیغ و دادت تمام خانه را پر کرد. عمه هایت ریختند داخل اتاق. مادر بزرگت سند افتخار تو را نشان همه آنها داد و من به بزرگترین خواب آن سالها فرو رفتم. چه راحت و سبک بودم من. رویم سفید شده بود. رشید هم دیگر می خندید. خواهر هایت هم بیشتر عزت می دیدند. حالا دیگر فقط یکی کم داشتم تا بدهکار آنها نباشم، یک پسر دیگر، خدایا! یک بار دیگر! یک رنج دیگر. و دوباره درد بیاید و برود و من از تاریکی های درد به زجر برسم و یک دفعه از درد منفجر بشوم و دوباره بخوابم و دوباره و دوباره و دوباره...

اگر نخواهم جانبدارانه و احساساتی قضاوت کنم، بی شک باید بخشی از گفتار مادرم را نتیجه طبیعی احساسات زنانه او بدانم. و اگر بخوام دچار احساسات زنگریانه شوم می بایست علاوه بر قبول تمام این گفتار آب و تاب بیشتری به آن بدهم. پدرم نیز بی شک دچار نوعی خود بزرگ بینی است، باید او را ببینید تا بفهمید چه می گویم، مخصوصاً تو که همیشه من را متهم به برخورد ضد انسانی می کنی. او یک خود بزرگ بین به معنای واقعی کلمه است، یک زورگو، و من شک دارم تمام این چیزهایی که درباره آن شب گفته است راست باشد. به هر حال باید پذیرید که من در طول این سی سال باید پدرم را شناخته باشم.

اما به هرتقدیر، من از احساسات مادر و از خیالبافی های پدرم متشکر خواهم بود. چون مرا با زایشی دراماتیک به این جهان آورده اند، حتی اگر دروغ گفته باشند.

پدرت که به خانه آمد قرقاولها را به آشپزخانه برد، مادرش بچه را

قنداق پیچ کرده بود و اتاق را هم سروسامانی داده بود. به محض اینکه فهمید پدرت به خانه آمده است بلند شد و به سراغ او رفت.

— اوغلان دی، اوغلان، مبارک، مبارک اولسون!

و پدرت دستهایش را شست و داخل اتاق آمد، اول سراغ بچه رفت. من چشمهایم را بسته بودم، اما صدایش را می شنیدم. یعنی می شد سراغ من هم بیاید. آمد بالای سرم، دهانش بوی مستی می داد. بو را که شنیدم خوشحال شدم. مستی و شکار و پسر و خوشحالی... و مرا هم بوسید. چشمهایم را باز کردم و به رویش خندیدم. دوباره آمد سراغ تو.

پدرت آدم خیالبافی است، همیشه همین طور بود. آن شب به همه گفته بود که سی چهل تا قرقاول زده. اگر کسی قرقاول ندیده باشد حرفش را باور می کند، وقتی یک قرقاول پنج تا هفت کیلو بشود چطور این همه بار را یک نفر می تواند بیاورد. تازه، من خودم دیدم چندتا بود. ده تا هم نمی شد.

نتیجه منطقی:

(۱) پدر تلاش کرده بود که نقشش آن شب به نحوی مهم جلوه داده بشود، بنابراین مجبور بود در واقعیت موجود اغراق کند.

(۲) مادر دچار احساسات و کینه نسبت به رفتار آن شب شده بود. هیچ فرقی نمی کند. به هر حال از نظر ثبت احوال من در روز ۲۲ آبان ماه ۱۳۳۰ به دنیا آمده بودم، شماره شناسنامه ام هم ۵۲۶۲۵ بود و محل صدور آستارا. ضمناً به لحاظ تاریخی این مسأله نمی توانست چندان مهم باشد، چون در آن سال جنبش ملی شدن نفت اهمیت فراوانی داشت و وقایعی جزئی در حد زایش بنده اهمیت نمی یافت.

به هر حال من به دنیا آمدم، تمام تصورم از آن شب در همین حد است که شنیده ام؛ آن هم با احساسات جانبدارانه راویان مختلف. اصراری هم ندارم که روی شکل دراماتیک این زایش اشاره کنم. اگر شاعر بودم حتماً تولد من را ظهور یک ستاره درخشان در آسمان ادب می خواندند. و اگر یک مبارز

سیاسی بودم می گفتند: وی در یک خانواده فقیر که در رنج فراوان بود به دنیا آمد. اگر نویسنده بزرگی می شدم می گفتند: پس از ولادت در ناصیه اش هوش سرشاری هویدا بود و تبسمش هزاران نکته گویا داشت. و اگر نخست وزیر شده بودم می گفتند: و ناگهان در آن شب، ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد. اما فارغ از توصیفهای ادبی، من در آن شب مثل اکثر بچه های آن اقلیم به دنیا آمدم. گمان نمی کنم چندان مهم باشد.

حسن آقا، اصلاً معلوم هست کجایی؟

جعفر آقا چه کسی است؟ همه او را می‌شناسند. جداً؟ یعنی شما او را نمی‌شناسید من که باور نمی‌کنم. جعفر آقا مرد بزرگی است، بزرگ و درشت هیکل. تقریباً صد و ده کیلو وزن دارد. آدم سنگینی است. ماشینش را که سوار می‌شود انگار حاکم مطلق خیابانهاست. وقتی وسط خیابان راه می‌رود انگار همه مردم دنیا را می‌شناسد. دستش را از ماشین بیرون می‌آورد و جیغ می‌کشد.

: چطوری حسن آقا؟

: کجایی ابوالفضل؟

: سام علیک

: مخلصم، اصغر آقا

: حسین، لاستیک چی شد؟

بعد، یکدفعه ماشین گنده‌اش را پارک می‌کند وسط خیابان و می‌پرد پایین و آن طرف خیابان با کسی سلام و احوالپرسی می‌کند. عین خیالش هم نیست که خیابان بند آمده باشد. فقط کافی است یک ماشین که در ترافیک پشت ماشین جعفر آقا گیر کرده، خدای ناکرده، زبانم لال، گوش شیطان کر دستش حالا به عمد یا سهو برود روی بوق. آن وقت است که جعفر آقا مثل بولدوزر از آن طرف خیابان می‌آید این طرف و هرودود کنان یقه راننده بدبخت را می‌گیرد.

: خفه، خفه، خفه، مگه سر می‌بری؟ راهتو بکش برو دیگه، اصلاً عشقم کشیده دوساعت همینجا وایسم.

و بعد دوساعت همانجا می‌ایستد. شوخی نمی‌کنم. باور کنید. اصلاً جعفر آقا همینطوری است. اگر حرف مرا باور نمی‌کنید از کسانی که او را می‌شناسند پرسید. و اما در مورد شغل جعفر آقا.

جعفر آقا نوشابه می‌آورد. یک ماشین زرد گنده دارد و با آن ماشین زرد گنده جعبه‌های سبز و زرد نوشابه را می‌آورد دم در رستورانها و مغازه‌های مختلف و به آنها نوشابه می‌دهد. البته این کار، اصلاً کار ساده‌ای نیست.

جعفر آقا رسم و رسوم خودش را دارد، وقتی وارد می‌شود با تمام ساکنین خیابان و کوچه و مغازه حال و احوال می‌کند و بعد می‌رود می‌نشیند روی صندلی و حساب و کتابش را می‌کند. اسکناسها را می‌گیرد، ردیف می‌کند، می‌شمارد و بعد همه را که معمولاً دوتومانی و پنج تومانی است در یک کیف پاره پوره قهوه‌ای رنگ و رورفته می‌ریزد و بعد داد می‌کشد.

: خداحافظ همه آقا یونا

و بعد از خداحافظی همگانی با تک تک آدمها دست می‌دهد و خداحافظی می‌کند و می‌پرد پشت فرمان و دوباره به جایی دیگر. اما اینها هیچ ربطی به ماجرای ما ندارد، البته هیچ که نمی‌توانم بگویم، ولی زیاد ربط ندارد. ماجرای هم در کار نیست. من هم اهل ماجرا راه انداختن و پشت سر آدمها حرف زدن نیستم. چه فایده! نه من را در قبر جعفر آقا می‌گذارند و نه او را در قبر من، دور از جان شما. فقط می‌خواستم یک عادت بد جعفر آقا را بگویم، البته غیبت نباشد. وقتی جعفر آقا با شما حرف می‌زند شما باید بشوید یک گوش بزرگ، ولی وقتی با او حرف می‌زنید، چشمش به یک جاست، گوشش به یک جای دیگر. دستش یک جا کار می‌کند و حواسش هم مثل همیشه یا پیش پسی و کانا داد است، یا پیش پول و حساب و کتابش. خُب، این کار اصلاً کار خوبی نیست، حالا ما هیچی، ولی حسن آقا، سر همین مسأله کُلّی از جعفر آقا

دلخور است. چرا؟ هان. مسأله همینجاست. البته این مسأله را همه می‌دانند و من تعجب می‌کنم که چرا شما تا به حال حدس نزدیید که منظورم چیست. شاید هم حدس زده باشید.

راستش، حسن آقا یک روز که ماشین جعفر آقا را جلوی مغازه ابوالفضل اغذیه‌فروش محل دیده بود، آمد سراغش که سلام و علیکی با او بکند. اتفاقاً جعفر آقا تازه جمبه‌های نوشابه را تحویل داده بود و حسابش را کرده بود و پنج بسته اسکناس دو تومانی و پنج تومانی را که جمعاً می‌شد هزار و هفتصد و پنجاه و سه تومان تحویل گرفته بود و داشت می‌شمرد.

: اینا چیه؟ درشت تر نداشتی؟

: آخه جعفر آقا، مگه نوشابه و ساندویچ چنده که مردم به ما صدی و پنجاهی بدن، همینکه در میاریم.

البته جعفر آقا داشت ادا درمی‌آورد، چون همه می‌دانند که جعفر آقا عاشق شمردن پول است. اسکناس هم هرچه خُردتر باشد شمردنش بیشتر طول می‌کشد.

جعفر آقا تازه مشغول شمردن اسکناسها بود که متوجه حسن آقا شد. حسن آقا سلامی به او کرد و جعفر آقا مطابق معمول شروع کرد که

: به، به، به، حسن آقا، چطوری بی‌معرفت؟ فراموشمون کردی، تو اصلاً معلوم هست کجایی؟ و بعد مشغول شمردن اولین دسته اسکناسها شد، یک، دو، سه، چهار، پنج...

: والله، ما مخلص شما هستیم، از شما که پنهن نیست، والله هیچی، ما پیش جناب سرهنگیم، مشغولیم، کار می‌کنیم برای جناب سرهنگ، امروز صبح جناب سرهنگ گفت: حسن برو دوتا روزنومه بخر و بیار، خُب، مام بلند شدیم که دنبال روزنومه بیایم، جلو مغازه آقا ابوالفضل ماشین شما رو دیدیم، خُب، گفتیم یه سری به شما بزنیم، حالام که اومدیم خدمت شما، حالا شما خوبی؟

: شصت و چهار، شصت و پنج، شصت و شش...

جعفر آقا مشغول شمردن بسته اسکناس بود، انگار حرفهای حسن آقا را نشنیده باشد، سر هفتاد سرش را بالا کرد و دوباره گفت
: نه، تازگیا خیلی بی معرفت شدی. میری، میای، خبر نمی دی، اصلاً تو معلومه کجایی؟

: والله، جعفر آقا، نجاره یادته؟ اونور خیابون بود. ما پیش اون بودیم، یه سالی پیش اون بودیم، مرد خوبی بود، یه فتنی به ما یاد داد و مدتی پیش کار کردیم. تا یه روز که دعوا مون شد. والله پولمون رو راست و حسینی نمی داد. پول می داد ولی به مقدار نمی داد. ما شاکمی شدیم از دستش پیش جناب سرهنگ. جناب سرهنگ هم گفت اصلاً نمی خواد پیشش کار کنی. بیا پیش خودم. ما از خدا خواسته اسباب و اثاثیه مونو برداشتیم و رفتیم خونه جناب سرهنگ. جناب سرهنگ تازه زنش مرده بود. هیشکی نبود تر و خشکش کنه. ما رفتیم خونه اش و همونجا یه اتاق گرفتیم. بد نیست. زندگیمون می گذره. جناب سرهنگ هر روز صبح که از خواب بیدار می شه روزنامه می خونه. امروز صبح از خواب که بیدار شد به ما گفت: برو دوتا روزنومه بگیر. ما اومدیم خیابون. ماشین شما رو دیدیم. گفتیم یه سری بزیم و سلامی بکنیم، همین، حالا شما چطوری؟

جعفر آقا داشت بسته دوم اسکناسها را می شمرد و سرش به اسکناسها بود، همه شاهدند که او چیزی از حرفهای حسن آقا را نشنیده بود.

: چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه... نه، تو اهل نیستی، یعنی رفیق نیستی، حالی نمی پرسی، آخرش نگفتی به ما سر نمی زنی چه می کنی؟ اصلاً تو معلومه کجایی!

: حُب، گفتم که، پیش سرهنگ، جناب سرهنگ ما رو برده بود پیش خودش، می گفتن مرد خوبی، والله ما هم غیر خوبی چیزی ازش ندیدیم. زنش خیلی زن خوبی بود. ما شدیم گماشته جناب سرهنگ، صبح نون سنگک

می خریدیم. بعد صبحانه می خوریم. بعد پسر جناب سرهنگ رو می بردیم دیرستان و برمی گشتیم. بعد زن جناب سرهنگ هرچی فرمایش داشت می گفت ما می رفتیم، نون و گوشت و سبزی می خریدیم و میویدیم. تا اینکه یه روز ننه هه از ده اومد گفت: حسن، خوبیت نداره نوکر مردم شدی. راستش تازه سربازیمون یکماهی بود تموم شده بود و آخت جناب سرهنگ شده بودیم. جناب سرهنگ هم از ما خوشش اومده بود. ننه هه سیخمون کرد که برو دنبال یه فتی. مام به جناب سرهنگ گفتیم ما رو بفرس دنبال یه فتی. چیزی یاد بگیریم. بزرگی کرد و ما رو فرستاد سراغ نجاره، همونکه اونور خیابون بود، والله، سه سالی پیش نجاره بودیم. تا اینکه پولمونو خورد، بعد هم دعوامون شد. رفتیم پیش جناب سرهنگ شکایت، گفت بیا پیش خودم. دخترش قبلاً شوهرش کرده بود و رفته بود خونه بخت و پسرش هم رفته بود خارجه درس انگلیسی بخونه. زنش هم مرده بود. خلاصه ما رفتیم خونه جناب سرهنگ. یه اطاق گرفتیم و الان اونجاییم. امروز صبح جناب سرهنگ بلند که شد گفت: حسن، برو دوتا روزنومه بگیر، مام اومدیم بیرون تو خیابون ماشین شما رو دیدیم. گفتیم سلامی عرض کنیم.

: نود و چهار، نود و پنج، نود و شش، نود و هفت، نود و هشت، نود و نه، صد، حُب، این سه تا بسته، تا حالاش که حساب آق ابوالفضل میزون بوده، حُب حسن آقا، آخرش نگفتی الانه کجایی؟ یعنی والله ما که حالتو از همه می پرسیم، همه میگن اصلاً معلوم نیست کجاس، تو اصلاً معلوم هست کجایی؟

و بعد شروع کرد شمردن بسته چهارم اسکناسها، هرکسی جای حسن بود خیلی ناراحت می شد، ولی اصلاً حسن آقا از این اخلاقها ندارد، خیلی آرام شروع کرد صحبت کردن، انگار که واجب است جعفر آقا همه چیز را بدانند.

: والله ما تازه اومده بودیم سربازی، هنوز عادت نکرده بودیم به غذاهای پادگان و خیلی سختمون بود. همیشه اولش همینجوریه، یه روز تو حیاط

پادگان داشتیم قدم می‌زدیم که یهو دیدیم یه کسی داره داده می‌زنه: هی، گوساله، ما فکر کردیم با رفیق‌مونه. سرمونو برگردوندیم دیدم نه مثل اینکه با ما کار داره، جناب سرهنگ بود. گفتیم: بله، جناب سرهنگ. گفت: وقتی مافوق دیدی باید احترام بدی. گفتیم: چشم. گفت: چشم نه، احترام بده. ما احترام دادیم. بعد گفت: گوساله این چه طرز پوتین پوشیدنه. گفتیم: چشم. گفت: چشم نه، پوتینت رو درس کن. گفتیم: چشم، بعدش هم پوتینمونو درست کردیم. خیالش راحت شد. بعد گفت: بچه کجایی؟ گفتم: طرفای طالقان. گفت: خوندن و نوشتن بلدی؟ گفتم: آره. گفت: گوساله، آره نه، میگن بله قربان. گفتم: چشم. بعد دست ما رو گرفت و برد گماشته خودش کرد. اولش خیلی سخت بود ما تو خونه عادت داشتیم زیرشلواری بپوشیم، ولی جناب سرهنگ می‌گفت باید تو خونه هم لباسات کاملاً مرتب باشد. کم‌کم عادت کردیم. زن جناب سرهنگ، خدا بیامرزتش، زن خوبی بود، به از شما نباشد، به ما می‌رسید. ما هم خرید می‌کردیم. بچه‌ها رو می‌بردیم مدرسه. تا اینکه برای دخترش خواستگار اومد. پسر یه ارتشی بود. آقا عروسی مفصلی گرفتن و بریز و بیاش، شب خوشی بود اونشب! تا صبح ظرف می‌شستیم. همه از پادگان اومده بودن و ظرف می‌شستن. دوسالی موندیم خونه جناب سرهنگ که ننه‌مون اومد و گفت: برو پی یه فتی، ما به جناب سرهنگ گفتیم، بعد از یه ماه رضایت داد. رفتیم سراغ نجاره، همونکه اونور خیابون بود. دعوا مون شد، دویاره اومدیم پیش سرهنگ. زنش مرده بود. حالاکه بازنشسته شده کارش از صبح تا شب روزنومه خوندنه، امروز صبح به ما گفت: حسن برو دوتا روزنومه بخر بیار، یه کیهان، یه اطلاعات، ما اومدیم خیابون. ماشین شما رو دیدیم. گفتیم بیایم سلامی عرض کنیم.

جعفر آقا رسیده بود به بسته پنجم اسکناسها، مثل اینکه قطع شدن صدای حسن آقا و سکوتش حواس او را پرت کرده باشد، چهار پنج اسکناسی را که شمرده بود رها کرد و سری به تأسف تکان داد.

: ما رو باش که مثل تو رفیق پیدا کردیم، نه تو از ما خبر داری، نه ما از تو، تو اصلاً معلوم هست کجایی؟ یک، دو، سه، چهار، پنج...

من اگر جای حسن بودم با همان شیشه نوشابه نیم خورده بغل دست جعفر آقا محکم می‌کوبیدم توی کله‌اش و بعد راه می‌افتادم و می‌رفتم. هرچه باداباد! ولی خدا شاهد است حسن آقا اصلاً به روی خودش هم نیاورد. انگار خودش هم یک چیزیش می‌شد.

: والله ما پونزده سالمون بود که بابامون مُرد. راستی، یادم رفت. بابامون پسر عموی ننه‌مون بود. اومد خواستگاری. با هم عروسی کردن. غیر از ما پنج تا بچه دیگه‌ام داشتن. سه‌تا پسر، دو تا دختر. ما بچه‌سومی بودیم. بابامون کشاورز بود، ننه‌مون قالی‌باف، نیم فرسخ اونور طالقان. خلاصه پونزده سالمون بود که بابامون مُرد، با دو تا داداش بزرگتر شدیم کارکن خونه، شش کلاس درس خونده بودیم که باباه گفت مدرسه رو ولش، ما هم ولش کردیم. بعد از اینکه بابامون مرد، یه سال بعدش، خاطرخواه نرگس شدیم، دختر فتح‌الله، پارسال مُرد. نرگس هم بفهمی نفهمی از ما خوشش می‌ومد. بسوزه پدر عاشقی! ننه‌ام گفت زوده، ما گفتیم دیره، رضایت نداد، نه ننه‌مون، نه باباش. بعد هم باباش نداشت ما بینیمش، عین مرغ سرکنده شده بودیم. تا اینکه دوسالی گذشت، یه روز اومدن ده اجباری بگیرن، مارم سوار ماشین کردن و آوردن. ننه‌مون جیغ و داد کرد که این بچه یتیمه، ولی نشد. اومدیم اجباری. اولها خیلی سخت بود، گلاب بروتون، با اون غذاها یا شیکمومون سفت کار می‌کرد، یا شُل. میزون نبود. بعد هم همیشه بدشانسی می‌آوردیم، هر وقت شکمومون سفت بود ماست میدادن. هر وقت شُل بود خورشت آلو. شانس که نداریم که. تا اینکه یه روز توپادگان یکی داد زد: گوساله، جناب سرهنگ بود، مارو برداشت برد گماشته خودش کرد. حالا نمی‌دونم چرا گفت گوساله. رفتیم خونه جناب سرهنگ. تا اینکه یک روز جناب سرهنگ به ما گفت برو سراغ یه قتی، یه کاری، ما رفتیم پیش نجاره. نجاره اولش رضایت نمی‌داد،

ولی بعد شدید همه کاره. تا اینکه جناب سرهنگ اومد دنبال مون. گفت: حسن، من پیر شدم، کسی نیست کمکم کنه. گفتیم: جناب سرهنگ، من غلامتم. گفت: پس بیا دوباره خونه مون. ما هم رفتیم دوباره سراغش. جعفرآقا، جناب سرهنگ خیلی آقااست. از وقتی بازنشسته شده دائماً به گل‌های باغچه ور می‌ره، تلفن می‌زنه و روزنومه می‌خونه. امروز صبح که از خواب بیدار شد گفت: حسن، برو روزنومه بگیر، مام اومدیم سراغ روزنومه. اونور خیابان روزنومه نداشتن، اومدیم اینور ماشین شمارو دیدم. گفتیم بیایم سلامی عرض کنیم، همین.

جعفرآقا پولها را شمرد و در کیف گذاشت.

: خُب، آقا ابوالفضل، هزار و هفتصد و پنجاه و سه تومن درست و تموم، کاری به ما نداری. هفته دیگه شنبه میام سراغت. خُب، حسن آقا آخرش نگفتی کجایی؟ ولی این رسمش نیست، به ما یه سری بزن. بعد جعفرآقا کیف قهوه‌ای کهنه و رنگ و رو رفته‌اش را برداشت و از در بیرون رفت.

اصغر شاگرد مغازه آقا ابوالفضل که از اول تمام حرفهای حسن آقا را شنیده بود، نمی‌دانم از روی کنجکاوی بود، یا دلسوزی که پرسید

: راستی، دختری چی شد؟ نرگس

: هیچی، دادنش به پسره، غلام، پسر یونس سلف‌خر.

بعد، حسن سرش را انداخت پایین و رفت آن طرف خیابان، روزنامه تمام شده بود. نمی‌دانم به خاطر تمام شدن روزنامه بود یا به خاطر رفتار بد جعفرآقا، ولی حسن آقا از آن روز از دست جعفرآقا دلخور شد و الان مدتی است که اصلاً معلوم نیست کجاست.

گزارش اجتماعی

احتراماً باستحضار می‌رساند، پیرو فرمایشات جناب دبیر سرویس اجتماعی، اینجانب پس از دریافت برگهٔ مأموریت برای مدت دو ساعت از مسئول امور اداری، همراه با یک عدد نوار ۶۰ دقیقه‌ای، یک ضبط صوت کوچک توشیبا، مقداری کاغذ و یک خودکار بیک، رأس ساعت هشت و سی دقیقه از اداره خارج شده، سوار بر تاکسی گشته، رهسپار خیابانهای جنوبی تهران شدم. پس از مدتی معطلی در ترافیک، برای تسریع در انجام امور از تاکسی پیاده شده، مبلغ ۳۵ ریال به راننده پرداخته و با سرعت تمام خود را به یک اتوبوس واحد رسانده و ضمن استفاده از موقعیت خطوط ویژهٔ اتوبوس پس از نیم ساعت به محل موعود رسیدم. مسبوق به آنچه دبیر سرویس اجتماعی فرموده بودند، محل مربوطه حاوی مقادیر معتنابهی آشغال بوده، که بوی نامطبوعی از آنها به مشام می‌رسید. علی‌رغم آزردهگی شامه، مدتی مشغول مشاهدهٔ محل گشته و سپس به گفتگوهای پراکنده با مردم محل پرداختم. طبق اظهارات مردم محل شهرداری مدتهای مدیدی بود که از جمع‌آوری زباله در آن محل خودداری می‌نمود و ایضاً سرویس منظمی را بدین امر خطیر اختصاص نمی‌داد. بدین لحاظ بود که تلاش کردم براساس اظهارات دبیر محترم سرویس اجتماعی با یک تن از اهالی محل مصاحبه نموده و گزارش آن را هرچه سریعتر به ایشان برسانم. اولین سوژهٔ مصاحبه پس از دریافت این نکته که بنده خبرنگار روزنامه

می‌باشم اظهار نمود که تعداد کثیری از همکاران اینجانب از آن محل تاکنون گزارشات عدیده ثبت نموده، مندرج داشته‌اند، و لذا چون فایده‌ای در این امر مشهود نمی‌باشد ضرورتی بدین مصاحبه نیست، هرچه اصرار کردم، ایشان الحاح نمود و پس از چند دقیقه با کمال بی‌ادبی فرمودند: گور پدر هرچی... علی‌رغم آزرده‌گی خاطر، جانب مرد دیگری را که روبروی دکانش نشسته و به دلیل کثرت آشغال و فراوانی بوی بد مگسهای فراوان ناشی از زباله را می‌پراند، گرفته و با او به صحبت پرداختم. ایشان اظهار داشتند که این امر دارای سابقه‌ای دیرینه بوده و ریشه در موقعیت غیراستراتژیک این محل در نقشه شهری تهران داشته، بدین ترتیب مورد بی‌توجهی واقع گشته است. همچنین اظهار داشتند که علی‌رغم مقادیر معتابهی که ایشان کیسه‌های زباله را خریداری نموده و در فروشگاه خود جهت ساکنین محل عرضه می‌دارند، اما ساکنین این محله گرانی کیسه زباله را بهانه کرده و بجای عمل بهداشتی با زباله‌های خویش آنها را در کیسه‌های معمولی ریخته و یا بدون هیچ پوششی در وسط خیابان تلمبار می‌نمایند.

فرد مذکور ریشه اساسی موقعیت آلوده این محل را در بی‌فرهنگی اهالی محل دانسته و اظهار داشت که در محله خودشان تمامی اهالی محل با شهرداری همکاری نموده و برای جلوگیری از آلودگی محیط زیست به جای یک کیسه زباله از دو کیسه استفاده کرده و از این طریق محله ایشان - که کاشف به عمل آمد یکی از کوچه‌های شرقی قیطریه می‌باشد - گل سرسبد محلات تهران است.

پس از پایان صحبت، ایشان از انتهای فروشگاه خویش یک پوشه حاوی بریده جراید متعددی را که نشانگر مصاحبه‌های متعدد با وی بود آورده، نشان اینجانب داد. سپس دو عدد عکس ۴×۶ به علاوه یک عکس رنگی ۹×۱۲ از خود را جهت چاپ در صفحه مصاحبه تقدیم نمود که به پیوست تقدیم می‌گردد.

چون نیم ساعتی بیشتر از وقت مأموریت اینجانب باقی نبوده و ضمن اینکه مصاحبه انتقادی خوبی نیز به دست نیامده بود، اینجانب تصمیم گرفتم که براساس تجربیات مطبوعاتی خویش تلاش گسترده‌ای برای مصاحبه با یک شهروند تهرانی انجام داده و علی‌رغم امکان عدم چاپ یک مصاحبه تند و تیز بدین امر اهتمام ورزم.

پس از چند دقیقه توقف و دقت نظر در احوال و اوضاع عابرین خیابان و ساکنین محل عاقبت سوژه سوم را یافته، نزد وی رفته و خویش را به ایشان معرفی نمودم. پس از مشاهده استقبال ایشان برآن شدم تا طرح خویش را به عمل آورم. از ایشان سؤال شد: آیا از وضعیت شهرداری در محل راضی هستید؟ ایشان سریمه پاسخ دادند: آری، طبق اطلاع واصله آقای شهردار از زمانی که بدین سمت منصوب گشته‌اند، تمامی مساعی خویش را برای رفاه شهروندان مصروف داشته‌اند.

آنگاه سؤال نمودم: آیا زیاده‌های موجود در محل ساکنین را آزار نمی‌دهد؟ ایشان اظهار داشتند که وجود زیاده‌ها امری انکارناپذیر است و دلیل اصلی‌اش همانا مصرف مردم است و هرکس خربزه خورد پای لرزش می‌نشیند، این چیزها ربطی به شهرداری ندارد. آنگاه چند دقیقه‌ای درباره استضعاف کارکنان شهرداری صحبت نموده و از این قشر زحمتکش حمایت نمودند.

از ایشان سؤال شد: آیا وجود زیاده‌ها باعث شیوع بیماری در محل نمی‌شود؟ ایشان ضمن پاسخ مثبت مواردی نظیر بیماری‌های عفونی، انگلی، شیوع چند مورد کچلی، شیوع موارد متعددی کیست (که به نظر نمی‌رسد سرایت‌کننده باشد) و چندین مرض دیگر را ذکر نموده و سپس اظهار داشتند که الحمدلله وزارت بهداشت با درک این موارد موفق شده‌اند که یک شعبه بهداشتی را در محل دایر نموده و ضمن ارائه سرویس‌های شبانه‌روزی حتی الامکان در کاهش بیماری‌ها بکوشند. سپس از اقدامات کلیه پزشکان،

پرستاران، مسئولان بیمارستان، اترنها، مسئولین اداری و خصوصاً نگهبان شبانه‌روزی بیمارستان تشکر نموده و موارد امتنان خویش را نسبت به ایشان بیان داشتند.

نظر به اینکه این سؤال از حساسیت فراوانی برخوردار بود از ایشان درخواست نمودم تا نظر خود را بی هیچ پرده‌پوشی نسبت به شهرداری بیان نموده و انتظار خود را از شهردار محترم بیان نمایند.

ایشان ضمن تشکر از آقای شهردار و عرض سلام به ایشان، کلیه معاونین، شهرداری‌های ناحیه و خصوصاً رفتگران مستضعف اظهار داشتند که می‌دانند مشکلات فراوانی وجود دارد و می‌دانند که جناب آقای شهردار امکانات کافی در اختیار ندارند. ایشان اظهار داشتند که یقین دارند که آقای شهردار از نظر مالی، نیروی انسانی و قوانین و همیاری مردم در مضیقه بوده و از جانب برخی افراد تحت فشارند و اظهار داشتند که کلیه مسئولان نیز مانند آقای شهردار بوده و از همه جانب تحت فشار قرار داشتند و لذا هرگونه نقایصی که موجود می‌باشد توسط ایشان قابل درک بوده و پیشنهاد نمودند که از طریق صبر و اعلام همیاری و همکاری، نیروهای مردم در خدمت شهرداری قرار گرفته و مشکلات شهرداری نیز حل شود. در پایان ایشان اظهار داشتند که امیدوارند فشار کمتری بر آقای شهردار وارد گردد.

اینجانب بدون فوت لحظه‌ای وقت از ایشان سؤال نمودم که آیا ایشان انتقادی از کسانی که بر آقای شهردار فشار وارد می‌نمایند ندارند. و آیا می‌توانند این مسأله را برای ما در حدی گسترده‌تر تشریح نمایند.

پس از لحظه‌ای سکوت ایشان به اینجانب خیره شده، پس از لمحهای با کمال عصبانیت اظهار داشتند: نخیر، آقا، نخیر، و سپس منکر شدند که بحثی از فشار بر آقای شهردار به میان آمده باشد و اساساً اظهار داشتند که بحث از هرگونه انتقاد و فشار بیهوده است و پس از گلاویز شدن با اینجانب و زدن چندین فقره تهمت سیاسی که منجر به درگیری اینجانب با چندتن از اهالی

محل گردید، که گمان کرده بودند اینجانب قصد مخالفت با شهردار محترم، یا وزیر محترم کشور یا نخست‌وزیر محترم و یا ریاست محترم جمهوری را دارم، پس از روشن شدن اوضاع مرا رها کرده و کارت اینجانب را به عنف صادره نموده و اظهار داشتند که جهت ادای توضیح در مورد اینجانب، همراه با کارت به دفتر روزنامه خواهند آمد. اینجانب پس از یافتن اجازه خروج از محل سوار بر یک اتوبوس خط واحد شده و پس از پنج دقیقه پیاده روی رأس ساعت ۱۲ ظهر به دفتر روزنامه رسیده وارد شدم.

احتراماً به استحضار می‌رساند که اینجانب صرفاً جهت اجرای دستور دبیر محترم سرویس اجتماعی به این مأموریت رفته و لذا خواهشمند است پس از دریافت کارت ورود به اداره آن را به اینجانب عودت فرمائید. ضمناً مبلغ ۶۵ ریال بابت هزینه تاکسی (بدون فاکتور) نیز خرج نموده‌ام که چندان محل اعتنا نیست، اما دسته عینک اینجانب به واسطه درگیری با آقای مصاحبه‌شونده شکسته است که اینجانب پس از تعویض آن فاکتور را خدمت حضرتعالی تقدیم خواهم نمود، امید پرداخت مبلغ آن را دارم.

برگه پوست بابت ۱/۵ ساعت خروج غیرموجه از دفتر روزنامه است که خواهشمند است امضا فرماید.

نهایتاً استدعای عاجزانه دارد که با انتقال بنده به محل سابق مأموریتم یعنی ویراستاری ادبیات کهن سرویس ادبی موافقت نمائید.

فال ورق

زن چیزی بین ۴۰ تا ۴۵ سال را داشت، مثلاً ۴۳ سال. بلند قامت، درشت و استوار. همه چیز درست و محکم و سرجایش بود. حرکاتش حالتی بین آرامش و ظرافت را نشان می‌داد. روی بوم صورتش انگار یک لایه آرام غم را کشیده باشند و بعد مهربانی را بین اجزاء صورت توزیع عادلانه کرده باشند. انگشتهای دستهایش خوش قواره، کشیده و کاملاً مرتب، با ناخنهایی که شخصیت و سواسی و ظریف صاحبش را نشان می‌داد. آنچنان با انگشتهایش ورقها را به بازی گرفته بود که انگار شعبده‌بازی چیره‌دست و ماهر است. ورقها را به هم زد. نگاهی به چهره مرد انداخت و متناسب با جنسیت مرد و سنش شاه خشت را بیرون کشید و گذاشت جلوی مرد و گفت: نیت کن.

این دومین باری بود که مرد پای فال ورق نشسته بود و دفعه قبل هم با همین خانم. و وقتی حرفهایش را شنیده بود از این همه واقعی بودن پیش‌بینی‌ها وحشت کرده بود. خانمی که فال ورق می‌گرفت گفته بود که او با همسرش بگومگو خواهد کرد، که کرده بود. گفته بود پول هنگفتی به دستش خواهد آمد، که آمده بود. گفته بود که پیشنهاد کاری به او خواهد شد، که شده بود. گفته بود که به یک مسافرت خواهد رفت، که رفته بود. گفته بود که یک درگیری عصبی شدید در پیش خواهد داشت و باید مواظب باشد که عصبانی نشود، که درگیری بوجود آمده بود و او عصبی شده بود، و سرآخر نگاهی

متعجب به مرد کرده بود و با کمی وسواس به او گفته بود که:

– یک زن جوان در زندگی شماست.

که بود، و مرد با حالتی میان تسلیم مطلق و بی‌شرمی مطلق حرف خانمی که فال ورق می‌گرفت را تصدیق کرده بود.

پس از سه ماه مرد با ایمانی کامل به خانمی که فال ورق می‌گرفت، به سراغش آمده بود و روی یک شاه خشت نیت کرده بود. ذهنش آشفته و درهم بود، همه سروسامانش به هم ریخته بود. کارش را از دست داده بود، کُلی بدهکار شده بود، رابطه‌اش با خانواده‌اش تیره شده بود، دزد به خانه‌اش زده بود و تقریباً نیمی از اموالش را در زمانی که در مسافرت بود برده بود، زنش روزی سه ساعت به صورت متوالی از او درخواست طلاق می‌کرد و زنی که دوستش داشت هم دست به یک فداکاری بزرگ زده بود و او را رها کرده بود که به حال و روز خودش باشد و او از همه چیز کلافه بود و سردرگم. تقریباً تمام تصمیم‌های حیاتی ممکن را که برای از بین رفتن زندگی هرکسی به تنهایی کافی است در طول یک ماه گرفته بود.

با رئیسش دعوا کرده بود و به او فحش داده بود و به همین دلیل از طرف امور اداری وزارت برنامه و بودجه احضار شده بود و درحقیقت اخراجش کرده بودند. تصمیم گرفته بود با یک چاقوی بزرگ آشپزخانه پدرش را بکشد. تصمیم گرفته بود زنش را طلاق بدهد. حتی تا دادگاه هم رفته بود ولی مسئول دادگاه گفته بود که باید برود و دوماه فکر کند، که او یک ساعت هم نمی‌توانست فکر کند. تصمیم گرفته بود خانه‌اش را بفروشد و یک خانه تازه بخرد و حالا چرا؟ هیچکس نمی‌دانست. تصمیم گرفته بود که فرار کند و برود به یک روستای دورافتاده و شناسنامه‌اش را پاره کند و به صورتی ناشناس آن‌قدر آنجا بماند تا بمیرد. تصمیم گرفته بود برود وسط شلوغ‌ترین میدان بزرگترین شهر کشور و در آنجا فحش را بکشد به تمام مقامات سیاسی و اداری و اعتراف کند که قصد ترور شخص اول مملکت را داشته است تا

بیندازندش به زندان و از سر همه بدبختیهایش راحت شود. تصمیم گرفته بود از کشور خارج شود و دیگر برنگردد. تصمیم گرفته بود برود از زنش عذرخواهی کند و زندگیش را از سر بگیرد. تصمیم گرفته بود زنش را بکشد و بعد قتل را بیندازد به گردن کسی دیگر. تصمیم گرفته بود برود به شهرستانی که زنی را که دوستش داشت برای فداکاری به آنجا فرار کرده بود و او را بکشد. تصمیم داشت که خودش را بکشد تا از سر همه چیز راحت شود. نهایتاً همین تصمیم آخر را عملی کرد. برای این کار (یعنی خودکشی) چهاربار روشهای مختلف را در طول یک هفته تجربه کرد.

ابتدا تصمیم گرفت از طریق یک تصادف مشکوک به زندگیش خاتمه دهد. برای اینکار سوار ماشینش شد و به شلوغ‌ترین اتوبان الجزیره رفت. ساعت ۱۰ شب بود. ماشین را با سرعت از لاین ۳ اتوبان کشاند به لاین ۲ و سرعت گرفت. سرعتش به ۸۰ کیلومتر رسیده بود که ماشینش پنجر شد. با اسفبارترین شکلی ماشین را به گوشه اتوبان کشاند و سراغ لاستیک دیگری که در صندوق عقب ماشین بود رفت. چقدر متأسف شد وقتی به یاد آورد که امروز صبح لاستیکش پنجر شده بود و او هنوز فرصت نکرده بود آن را درست کند. بدین طریق خودکشی اولش ناتمام ماند و مجبور شد که با حالتی آواره و سرگردان، با پای پیاده یک راه ۳۵ کیلومتری را به سوی شهر در پیش بگیرد.

در مرحله بعد - در همان شب که ماشین مرد پنجر شده بود - پس از یک ساعت پیاده‌روی، یعنی ۵ کیلومتر، تصمیم گرفت خودش را زیر یک ماشین بیاندازد. این مرگ دردآوری بود، ولی چه فرقی می‌کرد، با سرعتی که ماشینها در اتوبان می‌آمدند اگر او خودش را زیر یکی از آنها می‌انداخت، حتماً در کمتر از ده دقیقه می‌مرد. تصمیمش را گرفت و رفت نشست کف اتوبان، یک ماشین از دور با سرعت آمد، در فاصله ۳۰ متری انگار متوجه او شده باشد، ترمز گرفت و در حالی که لاستیکهایش روی زمین کشیده

می شدند رفت و گوشه اتوبان ایستاد، بعد چهار مرد درشت هیکل عصبی آمدند و دست و پای او را که مقاومت می کرد گرفتند و بردند به یک بیمارستان روانی در شهر و تحویلش دادند.

در مرحله سوم - دو روز بعد - تصمیم گرفت با قرصهای خواب آور خودکشی کند. تمام خانه را گشت و ۲۰ قرص خواب آور را فراهم کرد. زنش هرشب قرص خواب آور می خورد و می خوابید. قرصها را دانه دانه خورد و بعد روی مبل دراز کشید تا بمیرد. حالش بد شده بود، مثل یک مسمومیت غذایی که سه سال پیش دچارش شده بود. صدای پای زنش را شنید، خودش را به خواب زد، زنش آمد و از روبه رویش رد شد و به آشپزخانه رفت. لیوان آبی برداشت، با تنفر نگاهی به مرد کرد و رفت به اطاق خوابش. مرد ترسید که شاید زن نجاتش بدهد، آرام لباسش را پوشید و از خانه بیرون رفت. حالش بد بود، ولی نه آن قدر که احساس مرگ کند. تصمیم گرفت از بیمارستانی سؤال کند که دقیقاً چندساعت دیگر زنده خواهد ماند. وارد اولین بیمارستانی که در خیابان بود شد و از دکتر کشیک پرسید: دکتر، اگر کسی بخواهد خودش را بکشد چند قرص خواب آور باید بخورد؟

دکتر با حالتی بین خونسردی و تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- چه کسی می خواهد خودش را بکشد؟

- خواهرم، او بیست قرص خواب آور خورده است.

- چند واحدی؟

- ده واحدی.

- وزن ایشان چقدر است؟

مرد نگاهی به خودش کرد و گفت: ۷۳ کیلو

- کبدش سالم است؟

- بله.

بیماری قلبی ندارد؟ یا مشکل تنفسی؟

— نه.

— مطمئن باشید نمی میرد. برای این مشخصات ۲۰۰ قرص خواب آورده و احدی یک مرد به اندازه شما را به حالت اغما می برد. البته اگر در بیمارستان بخوابد هم به او سرم وصل می کنند، وگرنه در خانه هم می شود مواظب بود.

— متشکرم.

— امیدوارم دیگر از این کارها نکنید. مرد باید اراده داشته باشد.

— معذرت می خواهم.

— خواهش می کنم

مرد از بیمارستان بیرون آمد تلوتلو خوران به خانه رفت و دو روز تمام خوابید.

در آخرین مرحله پس از دو روز خواب کامل، مرد مقدار مفصلی غذا خورد و بعد به سراغ تمام داروخانه های شهر رفت. او حتی از بازار آزاد هم توانست بیش از ۲۰ قرص خواب آور تهیه کند که آن را هم مجبور شد به زنش بدهد تا تلافی قرصهای او را که خورده بود در بیاورد.

و بدین ترتیب افسانه ۴ خودکشی مرد ناتمام ماند و او زنده و سرگردان و آشفته آمد سراغ خانمی که فال ورق می گرفت.

حالا مرد تبدیل شده بود به یک شاه خشت و روی موکت قهوه ای خانه خانمی که فال ورق می گرفت افتاده بود. خانمی که فال ورق می گرفت ورقها را از هم جدا کرد و شروع کرد به خواندن ورقها. او دقیقاً همین چیزها را به مرد گفت:

— یک پول هنگفت را از دست داده اید، یعنی زیر پایتان گذاشته اید، راست می گفت. فشار شدیدی به شما وارد آمده، راست می گفت. با یک زن که خیلی به شما نزدیک است به شدت درگیر می شوید و عصبانی می شوید. عصبانی نشوید. اصلاً عصبانی نشوید. با چند مرد مقام دار بر سر یک میز می نشینید

ولی نتیجه خوبی ندارد. به یک مسافرت می‌روید تا راحت بشوید ولی بدتر می‌شوید.

آن‌گاه خانمی که فال ورق می‌گرفت، نگاهی از سر دلسوزی به مرد کرد و گفت:

– خیلی آشفته‌اید، همه‌اش پیک است، همه‌اش عصبانیت است و درگیری، چه فال بدی! و بعد خانمی که فال ورق می‌گرفت شروع کرد به گرفتن یک نوع فال مخصوص که با نُه کارت انجام می‌شد. مرد تمام راههایی را که به نظرش می‌آمد نیت کرد و چندبار پشت سر هم جواب منفی شنید. آیا زندگی‌اش به همین شیوه به سروسامان می‌رسد؟ جواب به شدت مایوس‌کننده بود.

نیت کرد که برود سراغ زنی که دوستش دارد. جواب بد بود. نیت کرد که به سوی زنش برگردد. خانمی که فال ورق می‌گرفت جواب داد: اولش خوب است و آخرش بد می‌شود. نیت کرد که برود به خارج از کشور، خیلی بد آمد. فال آخر را که آمد بگیرد، تمام ورقها پیک بود، خانمی که فال ورق می‌گرفت، چهره‌اش درهم رفت و گفت:

– آقا، اعصاب من خُرد شد. شما امروز خیلی آشفته‌اید و غیرمتمرکز. فالتان بد درمی‌آید. محض رضای خدا امروز دیگر بس کنید. – خواهش می‌کنم، یک بار دیگر. فقط یک بار. – نه.

– خواهش می‌کنم. و مرد که به التماس افتاد او قبول کرد. مرد گفت: می‌دانم، این یکی حتماً بد می‌آید، حتماً. – خوب، اگر می‌دانید بد می‌آید، چرا می‌گیرید؟ – آخر تا به حال تنها راهی است که تجربه‌اش نکرده‌ام، یعنی در موردش

یقین ندارم، یعنی تجربه هم کرده‌ام، ولی نه کامل.

خانمی که فال ورق می‌گرفت دوباره شاه خشت را جلوی مرد گذاشت و مرد دوباره نیت کرد و تهِ برگ کشید. و این دفعه صورت خانمی که فال ورق می‌گرفت باز شد، خندید و با امیدواری به مرد گفت:

– خوب است، البته اولش ناراحت‌کننده است، ولی بعد از مدتی کاملاً خوب می‌شود. کاملاً.

□

پس از اینکه مرد مُرد، همسرش مدت‌ها عزادار ماند – تقریباً یکسال – پس از یکسال با یک مرد فهمیده، روشنفکر، پولدار، دارای موقعیت اجتماعی، مهربان، علاقمند به خانواده و مخصوصاً فرزند، و بسیار زیبا – که فقط شش ماه از زن بزرگتر بود – ازدواج کرد و به سوئیس رفت و در آنجا با خوشی و خوبی زندگی کردند.

زنی که آن مرد را دوست داشت، پس از اینکه آن مرد مُرد به این نتیجه رسید که اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. پس از چهارماه و ده روز و هفت ساعت، دقیقاً رأس ساعت ۲ بعدازظهر، فهمید که از مرد دیگری خوشش می‌آید. و بعد با آن مرد ازدواج کرد و تا آخر عمرش – که سه ماه پیش بود – هیچوقت ماجرای خودش و آن مرد را به شوهرش که حالا هفتاد و شش ساله است نگفت.

– مرده شورش بُرد، خوب شد باهاش زندگی نکردم، خاک بر سر بی‌عرضه بی‌اراده. برای یک پسر شش ساله مرد و یک دختر هشت ساله او سخت بود که مرگ پدر را بپذیرند، اما آنها هم پذیرفتند و بعد خیلی بهتر از قبل زندگی کردند.

تازه پس از مرگ مرد بود که تمام مشکلات مالی اش حل شد، اداره درست شش ساعت پس از مرگ او تصمیم گرفت تا او را با سمت بالاتری دعوت به کار کند. عموی پولدارش درست یکساعت قبل از مرگ او فوت کرد و تمام

اموالش را به برادرزاده عزیزش - یعنی سوّم شخص متوفای داستان - بخشید. این اموال در حال حاضر در سوّیس مورد استفاده خاندان باقی مانده از متوفاست.

خانمی هم که فال ورق می گرفت، پس از اینکه نیت مرد را فهمید، دیگر فال ورق نگرفت.

□

آن شب، مرد پس از اینکه از خانه خانمی که فال ورق می گرفت بیرون آمد، تصمیمش را دنبال کرد. به سراغ اولین فروشنده قاچاق دارو رفت و از او که تصادفاً مقدار زیادی قرص خواب آور داشت ۲۵۰ عدد قرص خواب آور خرید. دو شیشه قرص را در جیبش گذاشت. بعد به یک عرق فروشی رفت و مقدار مفصلی مشروب خورد و مست لایعقل راهش را کشید و رفت به طرف خانه. در فاصله ۲۰۰ متری خانه ماشینی که به صورتی کاملاً تصادفی ترمزش بریده بود، با سرعت به طرف او آمد و او را با سرعتی باورنکردنی کُشت. تنها چیزی که از اموال مرد بلاوارث باقی ماند دو شیشه داروی خواب آور بود که متوفا از بازار آزاد خریداری کرده بود.

کله شق

به: م. ن.

... بدبختی از اینجا شروع شد که آنروز حوصله هیچکس را نداشتم. اما فقط این نبود. دلم هم تنگ شده بود. یک جور بدی بود. یک جوری که نه مثل دلنگی بود و نه مثل بی حوصله گی. شما مرا نمی شناسید. وقتی حوصله هیچکس را نداشته باشم می نشینم گوشه خانه و شروع می کنم به حرف زدن با خودم، یا خواندن آوازه های قدیمی و غصه دار. خیلی صدای بدی دارم. تا به حال هیچکس حتی یک نفر هم نشده که بگوید صدایم قابل تحمل است. اما باور می کنید، وقتی تنها هستم خیلی صدایم خوب است. وقتی تنها می شوم شروع می کنم بلندبلند حرف زدن، مثل دیوانه ها. هرچه به ذهنم می آید می گویم، خودم به آن می گویم برداشتن چوب پنبه بطری ذهن، که باعث می شود همه ذهنیت آدم به صورت کلمه بیرون بریزد. وقتی کلمه ها را پشت سرهم می گویم یک دفعه گیر می دهم به کلمه ها و با آنها ور می روم. اما آنروز نمی توانستم این کارها را بکنم، چون فقط بی حوصله نبودم، دلم هم تنگ شده بود. وقتی دلم تنگ می شود می روم سراغ یکی از دوستان خوبم. و چندساعتی را با آنها سر می کنم. من دوستان خوبی دارم، بعضی هاشان خیلی خوبند، مثل مجید، مهدی و منیر. شما که نمی شناسید، چه فایده اسم ببرم. اما آنروز هیچکدام از این دو کار را نمی توانستم بکنم. صبح که از خواب بیدار

شدم فهمیدم روز مزخرفی است. اصلاً از همان اول صبح غم و غصه از در و دیوار می‌ریخت. بوی بدی هم می‌آمد. فکر می‌کنم غم و غصه بوی ترشی می‌دهد، بوی ترشی کپک‌زده در سردابه‌های قدیمی. مثل زیرزمین خانه طوباخانم. بوی همانجا را می‌داد. پیش خودم گفتم یا خدا، یک روز فلاکت و نکبت را باید تا شب پیاده بروم، بدبختی! هنوز صبح زود بود. ساعت چهار، پنج روزی بود که از کار افتاده بود و حوصله نداشتم باطری‌اش را عوض کنم. فکر کنم صبح زود بود. گفتم حالا زود است، بهتر است بخوابم. بهترین کاری که با روزهای بد می‌شود کرد خوابیدن است. حالا هم که کسی در خانه نیست، می‌شود خوابید. اصلاً هیچ وقت هیچ‌کس در خانه نیست. بهتر است راحت بخوابم، شاید نحسی این روز در خواب بگذرد. خودم را زدم به خواب، اما نمی‌شد. یعنی خوابم نمی‌آمد. به‌زور هم که نمی‌شود خوابید. چه بد! دستم را دراز کردم و ضبط‌صوت را که بالای سرم خاموش مانده بود روشن کردم، آه و ناله و بدبختی! حالش از من بدتر بود. اصلاً نمی‌دانم چه اصراری است آدم غم و غصه‌اش را در نوار ضبط کند. گفتم: خفه شو، اول صبح. و خاموشش کردم. پاشدم. نه. پا نشدم. همینطوری تو رختخواب دراز کشیدم. دور و برم جعبه سیگار و زیرسیگاری بلور پر از ته سیگار و ضبط‌صوت مثل سه مست خواب‌آلود افتاده بودند و خرناسه می‌کشیدند. گفتم: حمید، پاشو دوش بگیر. خودت را زیر آب جوش این قدر آب بپز کن تا سرحال بیایی. بعد هم ریشت را بتراش و ادکلن بزن تا مثل آقاها بشوی. از این نحوست که دریایی حالت بهتر می‌شود. اما نه، بهتر است دراز بکشم. شروع کردم با اطاق و خانه وررفتن. این کار را زیاد می‌کنم. دیوار یک کمی آن طرفتر برود، نیم‌متر. یک کمد بخریم و بگذاریم داخل دیوار. کتابهای کتابخانه را بفروشم، یک ویدئو بخرم، ویدئوی وی‌اچ‌اس بخرم، بتاماکس گران است. مبلهای رنگ و رورفته را هم بدهم یک سمسار حقه‌باز که بیاندازد دور. بعد با پول کتابها یک دست مبل بخرم و یک ضبط‌صوت بزرگ که دیسک هم داشته

باشد. خب، که چی؟ پشیمان شدم. دوباره همه چیز را گذاشتم سر جایش. دیوار را که خراب کرده بودم درست کردم. مبلها را پس گرفتم. کتابها را هم هیچکس نمی خورد. ولش کن. اصلاً بهتر است بروم حمام. رفتم حمام. حمام را خیلی دوست دارم. وقتی لخت می شوم، می شوم عینهو خودم. خیلی به خودم نزدیک می شوم. هیچ چیزی در آن حالت نمی تواند تغییری در من بدهد. در همان حالت رضایت از خودم دوش گرفتم. اول آب گرم، بعد کمی گرمتر، بعد آب داغ و آخرش آب جوش. جوش جوش. به این حالت می گویم آب بز. بعد یواش یواش آب گرم را کم کردم و آب سرد را زیاد. آرام آرام آب سرد شد. بعد سرد سرد شد. و بعد پریدم بیرون حمام. لباس زیرم را پوشیدم و شروع کردم به راه رفتن. شروع کردم آواز خواندن. هنوز هم حوصله نداشتم. شروع کردم بلند بلند حرف زدن. فکر کردم بروم سراغ مجید. اول صبح؟ آخر اول صبح هم می روند خانه مردم؟ نه. می دانستم که به محض اینکه زنگ خانه شان را فشار بدهم پشیمان می شوم. ولش کن. حوصله اش را ندارم. زنگ بزنم به منیر؟ بزنم؟ نه. شروع می کند حرف زدن از بدبختیهایش. اصلاً حوصله ندارم.

زنگ زدند. خُب. بالاخره یک نفر آمد. همانجا که ایستاده بودم چشمهایم را بستم و مثل دوران بچگی انگشتهایم را آوردم روبروی هم. اگر می خوردند به هم در را باز می کردم، اما نخوردند. دوباره زنگ زدند، رفتم پشت در. دلم خواست قیافه کسی را که پشت در آمده بود ببینم. از سوراخ پشت در نگاه کردم. بوی شله زرد آمد. با خلال بادام. از همان پشت سوراخ بوی شله زرد را فهمیدم. زن همسایه بود که شله زرد آورده بود. نذری. در را باز نکردم. شله زرد بوی مرده می داد. مثل خرما و حلوا. برگشتم توی اطاق. کاش در را باز کرده بودم. سه روزی می شد که هیچکس را ندیده بودم. و در تمام این مدت کاغذها تلمبار شده بود روی هم. نوشتن تمامی نداشتم. چقدر بدا! یک جور بدی. از خودم بدم آمد. کاش کار دیگری بلد بودم؛ یک کار که با دست انجامش می دادم، بدون فکر کردن. مثل نقاشی ساختمان، یا رانندگی

تاکسی، یا کارهای این جور. یک دفعه دلم برای بیرون تنگ شد. چطور است بروم خیابان کمی قدم بزنم؟ لباسهای خوب بپوشم. ادوکلن هم بزنم. نه. پشیمان شدم. خیلی زود بود. اول صبح. رفتم آشپزخانه. چای دم کردم. زیر کتری سیاه شده بود. اگر مریم بود کُلی سرم غر می زد. بهتر که نیست، لااقل غر نمی زند. دلم برای مریم تنگ شد. کاش بود یک کمی سربه سرش می گذاشتم.

زنگ زدند. چه خوب! می روم در را باز می کنم. سلام می کنم. تشکر می کنم. اجازه بدید الان ظرفش رو خدمتون بیارم. بعد شله زرد را می ریزم توی سطل آشغال و کاسه چینی را می شویم و می گذارم داخل سینی فلزی و می برم و تحویل می دهم. دست شما درد نکند، انشاءالله قبول باشد. لطفاً سلام منو خدمت آقا برسونید. در را باز کردم. زن همسایه نبود. شله زرد هم نبود. محسن بود، با بوی ادکلنش. بوی ادکلنش قبل از خودش آمد داخل. نگاهم کرد. یک جور خوبی نگاهم کرد. مثل اینکه خیلی با من دوست باشد. سلام داد. هیچی نگفتم. دستم را گرفت، محکم. دستش گرم بود. گرم و گوشتی. خوشم آمد. سرش را آورد جلو و کنار گوشم را بوسید. محکم بغلم کرده بود. یک کمی چاق است، توی بغلش گرم بود. قبلاً هم خیلی گرم بود. یک سالی بود که ندیده بودمش. آدرسم را نداشت. حتماً از مریم گرفته بود. البته، اشتباه کرده بود، برای اینکه من با او حرف نمی زنم. داشت یک چیزهایی زیر گوشم می گفت: یک چیزهای خوبی می گفت. می گفت که دنبال من می گشت، و دیروز آدرسم را گرفته بود. احتمالاً از مریم. و دیشب هم آمده بود، من نبودم. البته من دیشب بودم، گفتم که. من سه روز در خانه بودم. اما دیشب در را باز نکردم. انگشتهایم به هم نخوردند. هیچی نگفتم. آمدیم داخل. مزاحم نیستم؟ هیچی نگفتم. خواستم ادای لالها را دربیاورم. اصلاً دوست نداشتم حرف بزنم. دوست نداشتم حتی یک کلمه حرف بزنم. آمد نشست روی مبلهای آبی رنگ و رورفته. من هم نشستم روی یکی از مبلهای

کناری اش که نتواند به چشمهایم نگاه کند. حوصله غصه نداشتم. برگشت و مرا نگاه کرد. چشمهایش پر اشک بود. چه خوب! حتماً خیلی دلش برایم سوخته است. وقتی کسی دلش برایم می سوزد، یک جور خوبی خوشحال می شوم، یک جور بدی هم ناراحت می شوم. اما آن موقع یک جور خوبی خوشحال شدم. محسن آمد و روبه رویم روی زمین نشست. دستهایم را گرفت در دستهایش و گریه کرد. دستهایم خیس شد. باز هم خوشحال شدم. مثل دفعه قبلی، مثل دو دقیقه پیش. بعد بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و نشست روبه روی من. من هم از روبه رویش بلند شدم و رفتم به اطاق خواب. ضبط صوت و سیگار و زیرسیگاری را از خواب بیدار کردم و آوردم. یک سیگار روشن کردم و بسته آن را گذاشتم روبه رویش. سیگاری آتش زد. نه تا سیگار دیگر مانده بود. دو بسته هم در یخچال داشتم می شد ۴۹ تای دیگر. خدا کند زیاد سیگار نکشد. رفتم از روی تاقچه نوار موسیقی «دیوار» را آوردم و گذاشتم. سرو صدا بلند شد. شلوغ پلوغ. یک مشت سیاهپوش راه افتادند در اطاق، با چکشهایشان، و بعد یک بمب افتاد روی زمین، و یک افسر در سنگرش کشته شد و یک بچه، که بچه همان افسر بود به دنیا آمد، و یک گربه در کمین یک گنجشک نشست. سرو صدای نوار درآمد که Goodby blue sky. بیرون را نگاه کردم از پنجره، احساس کردم صدای ضبط را هرچقدر هم زیاد کنم بیرون نمی رود. بهتر، نرود. از این نوار خوشم می آید. مثل فریاد است. فریاد یک آدم که می خواهند او را بکشند و مجبور است سرو صدا راه بیاندازد. مثل اینکه محسن زیاد خوشش نیامد، به درک، خوشش نیاید. می خواست اصلاً نیاید اینجا. محسن دوباره نشست روبه روی من، این دفعه دیگر تسلیم شدم. قبول کردم که روبه رویش بنشینم، روبه رویم بنشیند. چشمهایش خیلی مهربان شده بود. فکر کنم یک جور خوبی برق می زد. مثل آدمی که قصد کرده باشد به یک آدم دیگر کمک کند. از برق چشمهایش خوشم نیامد. مثل گداها شده بودم. از چشمهایش فرار کردم و رفتم روی

گل‌های قالی. محسن ساکت بود. بلند شد و صدای ضبط‌صوت را کم کرد و دوباره نشست. بلند شدم و صدای ضبط‌صوت را زیاد کردم و دوباره نشستم. قبول کرد. خوب شد. مجبور شد قبول کند. بلند شدم و صدای ضبط‌صوت را کم کردم. خندید.

: دیوانه.

چشم‌هایش جور خوبی مهربان بود. خواستم بلند بشوم و او را بغل کنم. اما دوست نداشتم. فکر کردم اگر این کار را بکنم دوباره از فردا هر روز می‌آید سراغم. اصلاً حوصله‌اش را ندارم. امروز چرا، ولی هر روز نه.

: خیلی دنبالت گشتم، یک ساله دارم دنبالت می‌گردم. رفتم دفتر انتشارات، همون یکسال پیش. گفتن از اونجا رفتی و دیگه با اونا کار نمی‌کنی. پرسیدم کجا رفته؟ گفتن نمی‌دونن. رفتم در خونه قبلی تون. اونا هم گفتن رفتی. سراغ خونه پدرت رفتم. اونا هم خبری نداشتن. تقریباً در تمام این مدت ماهی یک‌بار خونه پدرت رفتم. مثل اینکه اصلاً بهشون سر نمی‌زنی. از بچه‌ها شنیدم که وضعتون به هم ریخت. خیلی ناراحت شدم. یعنی، خُب، البته، نمی‌دونم شاید... یعنی می‌فهمیدم. یعنی سعی می‌کردم بفهمم چرا این‌طوری شدی. یعنی چرا این‌طوری شد؟ خُب. تو برای من خیلی مهم بودی. می‌دونم، خُب، خیلی حق به گردن من داشتی. می‌دونم، به جور استاد و شاگردی. دلم می‌خواست به کاری بکنم. گفتم شاید بشه بهت کمک کرد...

وسط حرف‌هایش بود که شروع کردم با پیچ صدای ضبط‌صوت و رفتن، صدای نوار را زیاد کردم، یک جوری به چشم‌هایش نگاه کردم که به حرف‌هایش ادامه ندهد. ساکت شد. فهمیده بود که حرف بی‌ربطی زده است. بعد گفت که می‌فهمد که چطور شده است. اما می‌دانستم که نفهمیده که چطور شده است. امیدوار هم نبودم که بفهمد که چطور شده است.

: میدونی، از همون موقعی که منو به احمدی معرفی کردی همونجا هستم. الان معاون همونجا هستم. خوبه. شنیده بودم تو رو اخراج کردن. می‌گفتن. به

جور بدی می‌گفتن. بعد که پرسیدم گفتن خودت استعفا دادی. راستی چی شد که اونجا نمودی؟ اونجا که خوب بود. یعنی...
نگاهش کردم، سعی کردم با چشم‌هایم به او بفهمانم که کارم درست بوده است.

: می‌فهمم.

می‌دانم که نفهمید.

: پشت سرت خیلی حرف‌ها می‌زدند. حمید رو که می‌شناسی، همونکه توی اداره‌تون بود، دستش می‌انداختی، درازه، رفت خارج، بورسیه. اون یه روز اومده بود پیش من، خیلی چیزها می‌گفت.
فکر کردم چه بد. حمید؟ من اصلاً حمید را دست نمی‌انداختم. حمید را یادم رفته بود. خوب شد رفت. اصلاً حمید چه شکلی بود؟ نوار ضبط صوت Goodby گفت و تمام شد.

: من با بچه‌ها صحبت کردم. اونا گفتن که اگر دلت بخواد میتونی یکی دوتا کار مهم تحقیق رو برای ما انجام بدی، البته به اسم مرکز تحقیقات. این جور ی به نفع خودت هم هست. یک جور بدی به او نگاه کردم. سعی کردم عصبانی باشم. درحالی که حرف بدی نزده بود. اتفاقاً خیلی هم خوب بود. فکر کنم نتوانستم آن‌قدر که لازم بود عصبانی بشوم، چون نفهمید و حرفش را ادامه داد. چند دقیقه‌ای در مورد محل کارش صحبت کرد و اینکه در آنجا تحقیقات اجتماعی-فرهنگی می‌کنند و اینکه برای کمک به بعضی از آدم‌ها با آنها قرارداد می‌بندند و اینکه چقدر به وجود من نیاز دارند و اینکه این را خودشان هم می‌دانند و خیلی حرف‌های دیگر که من گوش ندادم. داشتم راجع به قرارداد فکر می‌کردم و در مورد مالیات. محسن داشت در مورد قرارداد خوبی که با من خواهد بست صحبت می‌کرد. گفت که می‌تواند پول خوبی به من برساند و بدبختی‌های من را حل کند. احساس بدبختی کردم. وسط حرف‌هایش بلند شدم و رفتم به آشپزخانه. بلند شد و پشت سرم راه افتاد.

حرفهایش را داشت ادامه می داد. چای ریختم. داشت در مورد ۱۲ درصد و ۱۳ درصد حرف می زد و اینکه همین یک درصد می شود ده هزار تومان. لیوانهای چای را گذاشتم توی سینی و به دستش دادم. هنوز داشت حرف می زد. نگاهش کردم، یک جوری که ساکت بشود، اما نفهمید. خیلی عصبانی شده بودم، این را با چشمهایم گفتم، اما باز هم نفهمید، داشت پشت سرهم حرف می زد. دستهایم را بلند کردم و گذاشتم روی شانهاش و سیخ نگاه کردم توی چشمهایش و گفتم

: خفه شو

و بعد رفتم داخل دستشویی و در را بستم. خیلی بد شد. نباید حرف می زد، همین دو کلمه را هم نباید می گفتم. دهانم بوی خاصی گرفته بود. بوی کلمه. بعد از سه روز دو کلمه حرف زده بودم. خفه شو. دو کلمه سنگین و با شتاب و وزن. خفه شو. من این دو کلمه را خیلی دوست دارم. خفه شو، عاشق این دو کلمه ام. مثل مشت می ماند. خفه شو، محکم و با ریتم. خشن و شدید. از قیافه خودم خوشم آمد، در آینه. صورتم را نگاه کردم. پر بود از موهای زیر که بزور از پوست بیرون زده بودند. صابون را مالیدم روی صورتم، با دست و بعد نصفه تیغ را که کنار صابون مانده بود گذاشتم داخل خودتراش و صورتم را آرام آرام تراشیدم. تیغ سُر می خورد و می آمد پائین، صاف صاف. در دستشویی کمی باز بود که صدای رادیو را شنیدم. محسن رادیو را روشن کرده بود. صدایش تا دستشویی هم می آمد. با عجله آمدم بیرون. تا به رادیو برسیم صداها رگیار گلوله در فضا پر شده بود، دعوای خیابانی و تظاهرات و انفجار و گلوله. رادیو را با عجله خاموش کردم. اطاق زرد شده بود. محسن ساکت نشسته بود. یک جور بدی. مثل کسی که کار بدی کرده باشد. نوار ضبط صوت را عوض کردم. صدای روح انگیز آمد. آرام و قدیمی و زنگ دار. برگشتم دستشویی. صدایش را کم نکرد. صابون روی صورتم خشک شده بود. دوباره صابون را مالیدم روی صورتم و سر حوصله تمام صورتم را

تراشیدم. اصلاً زخمی نشدم. چه خوب! خوشحال شدم. حالا صورتم هم گل انداخته بود. سیب‌لهايم را هم مرتب کردم و دندانهايم را مسواک زدم. تا آمدم توی اطاقِ مبلها، محسن دوباره شروع کرد به حرف زدن.
: می‌خواستم جدی صحبت کنم. اینجا نمی‌شه. اگر موافقی بریم بیرون.
بریم پارک.

چون موافق نبودم نشستم پشت میز کارم و شروع کردم به کار کردن. مدادها را تراشیدم. سه مداد نوک‌تیز. بهترین مداد برای ویرایش. نرم و راحت و لغزان. برای روزی صد صفحه ویرایش. هروقت کار درست و حسابی سراغ نداشته باشم، کارهای مزخرف بقیه را ویرایش می‌کنم. من هم مثل همه مردم دنیا معتقدم کارهای خودم بهترین کارهای دنیاست. محسن به ساعتش نگاه کرد. انگار که کار داشته باشد. و این کاری بود که نباید می‌کرد. خراب کرد. همه چیز را خراب کرد. بلند شدم و رفتم دم درِ خانه و در را باز کردم. محسن نگاهم کرد. یک جوری نگاهش کردم که راه بیفتد و برود.

: می‌دونی، من فردا عازم مأموریتم. یه مأموریت سه‌ساله. با زنم و دخترم می‌ریم. آلمان. (بعد چشمهایش برق زد) می‌خواستم بری اداره ما و مشغول کار بشی. با همه صحبت کردم. موافقت همه رو گرفتم. هیچکس حرفی نداره. بقیه هم حرفی ندارند. توی این یکسال و نیمه همه آنها از آسیاب افتاده، کسی دیگه روی شماها حساسیت نداره. یعنی مثل قبل نیست. یعنی فکر کنم اوضاع خیلی بهتر شده. من وقت گرفتم که بری با احمدی صحبت کنی. اون خیلی تو رو دوست داره، خیلی به تو احترام می‌گذاره. خودت که می‌شناسیش...

بعد کفشهایش را پایش کرد و با عجله شروع کرد به بستن بند کفشهایش.
من دم در ایستاده بودم که زودتر برود.

: دلم برات تنگ میشه. آدرس رو برات بنویسم؟
بعد رفت داخل اطاق و روی یک کاغذ شروع کرد انگلیسی نوشتن. لابد

آدرسش را. حتماً. و بعد با عجله برگشت. من هنوز دم در ایستاده بودم. کاغذ را داد دست من. نگرفتم. گذاشت روی تاقچه نزدیک در.

: باید واقعیت رو قبول کرد، تو خیلی کله شقی، باید به فکر خودت باشی. بعد دست مرا گرفت و مثل موقعی که آمده بود مرا بغل کرد. گرم بود و گوشتی، با دستهای گوشتی.

: برام نامه بنویس. خداحافظ. باشه؟ خداحافظ.

بعد سرش را انداخت پایین، هیچ چیزی نگفتم. در را بستم. بویس هنوز از پشت در می آمد. بوی ادوکلنش. از توی سوراخ در دیدمش که اشکهایش را پاک می کرد. برگشتم داخل اتاق. کاغذ را از روی تاقچه برداشتم و آنرا پاره پاره کردم و انداختم روی شله زرد نذری که قرار بود در سطل آشغال باشد. بعد رفتم پشت پنجره آپارتمان. ماشین سرمه ای پایین ایستاده بود. راننده در ماشین را باز کرد و محسن سوار آن شد. ماشین به راه افتاد و رفت به طرف آلمان. آدرسش را پاره کرده بودم. توی دلم با او خداحافظی کردم و بعد یک پیانوی ملایم گذاشتم و آمدم پشت میز کارم نشستم و شروع کردم به ویرایش. بوی جواد معروفی و علف صحرايي می آمد و من به شکل غریبی شاد بودم و خوشحال. احساس می کردم محسن را به شدت دوست دارم.

پروانه و مهتاب

من نمی دانستم که چگونه راز لحظه ها را باید
در گوشه های مصلوب تو خواند،
من قصه کوچ پرستوها را
در اطاق فریاد می کردم...
بارها گفتم از وسعت دشت
گفتم از زردی رنگ گل زرد
اما تو آرام به من می گفتی
یک دیوار شاید کافی ست...
و شاید یک حس غریب
و شاید یک سوزن، تنها سوزن
تن کوچک و سرد ترا
به فضای ذهن ماتم زده من می چسباند

من بودم و پروانه و مهتاب. چه جمعی! پروانه تازه آمده بود به جمعمان.
ساکت گوشه اطاق کز کرده بود و تکیه داده بود به دیوار. هر وقت نگاهش
می کردم سخت خیره می شد به چشمانم. با دو چشم سیاه کوچک که از فاصله
دور باید دقت می کردم تا ببینمش و حالا دیگر عادت کرده بودم. دیگر

می دانستم که هروقت به سوی پروانه برگردم خیره به من مانده است. خیره و هراسان. با چشمانی که حامل آخرین نگاهش است. انگار آخرین نگاهش خشک شده باشد. پروانه با آن تن زرد و سیاهش تمام اطاق را گرفته بود و انگار هنوز بال می زد. هروقت نگاهش می کردم جور غریبی زنده می شد. خود را از گورستانش می کند و راه می افتاد در اطاق، بال می زد. می آمد، از بالای سرم می گذشت و با چشمهای سیاهش خیره به من نگاه می کرد. با او حرف می زدم و او فقط گوش می داد. و بعد راه می افتاد و بال زنان می رفت سراغ مهتاب. می نشست لب پنجره و خیره به مهتاب نگاه می کرد و بعد که خسته می شد دوباره دامنش را می کشید و بال زنان می رفت سرجایش. تکیه می داد به دیوار و دوباره نگاهم می کرد.

گاهی مرا بر بالهایش می نشاند و پر می زدیم به طرف پنجره. پنجره را باز می کردم و با او راه می افتادم توی شهر. هوشش می گرفت که برود به طرف باغهای نیاوران که نمی گذاشتم. می بردمش به شهر، بالای خانه ها. سرم را می گذاشتم روی بالش و از همان بالا شهر را می دیدم. مهتاب، شهر را روشن می کرد. یک نقره ای خوشرنگ را می پاشید به تمام بامهای شهر و همه خانه های شهر را روشن می کرد. پروانه را می کشاندم به بالای خانه هایی که پنجره هایشان را باز کرده بودند. چراغها را خاموش کرده بودند. و من و پروانه می گشتیم به دنبال چراغهای روشن. کسی پشت پنجره انتظار می کشید. کسی روی پشت بام خوابیده بود. بچه ای که خوابش نمی برد پروانه را دید و دستی برای ما تکان داد. کسی پشت پنجره می رقصید، پرده را کشید. چرا چراغها خاموش می شدند؟ چرا چراغها خاموش می شوند؟ مهتاب هم تا پشت پنجره ها می آمد و پرده های ضخیم مانع می شدند. پروانه زود دلش می گرفت و برمی گشت به طرف خانه. به غصه و مرگ عادت کرده بود. و من هرچه می کردم تا باگردشهای شبانه زندگی عادتش دهم نمی فهمید.

دوباره، چمباتمه زده بود و چسبیده بود به دیوار.

هروقت چیزی نمی‌خواندم، یا چیزی نمی‌نوشتم، می‌نشستم به گفتگو با پروانه. و وقتی سکوت می‌کردم هم رهایم نمی‌کرد. سنگینی نگاهش تمام اطاق را پر می‌کرد. داشتم نقاشی می‌کردم که سنگینی نگاهش مجسمه‌ام را می‌شکافت و مرا وادار می‌کرد تا به سوش برگردم. آرام لبخندی به چشمهایش می‌زدم و برمی‌گشتم بر روی کاغذ. و او دوباره خیره می‌ماند به موهای من. گاه دستهایش را حس می‌کردم که لابلای موهایم می‌لغزید و آنها را نرم و صاف بر شانهایم می‌ریخت. نگاه خیره‌اش دیوانه‌ام می‌کرد. آنقدر خیره می‌ماند تا سرم را از روی کاغذ بردارم و بروم سراغش. آنوقت آرام می‌گرفت. ساکت می‌شد و دیگر چیزی نمی‌گفت. گاه التماسش می‌کردم. از او می‌خواستم تا چیزی نگوید، تا نگاهش را از من بردارد، شاید قدری از بار سنگین اطاق را بکاهد. می‌خواستم تا بگذارد تا کارهایم را بکنم، و گاه که خواسته‌هایم را مکرر می‌گفتم قهر می‌کرد و بعد با همان چشمهای کوچکش اشکی می‌ریخت. دست از کار می‌کشیدم و می‌رفتم سراغش. آنوقت آرام می‌گرفت. ساکت می‌شد و دیگر چیزی نمی‌گفت.

شب غریبی است. باز من مانده‌ام و پروانه و مهتاب. امشب مهتاب بیداد می‌کند. نور می‌پاشد بر تمام شهر. آن سوی شهر چراغی روشن است. شهاب می‌آید وسط آسمان و من براش دست تکان می‌دهم. همیشه می‌آید و تا بینمش و حرفی بزنم و چیزی بگویم و چیزی بشنوم از این طرف آسمان شتابان می‌رود به آن سو و محو می‌شود. تا بار دیگر که شهاب بیاید و برود و من به همین چند دقیقه دیدنش دلخوش باشم. کاش مثل شهاب بودم. از این طرف می‌دویدم به آن طرف. چند لحظه درخشان و بعد مرگ؛ نه مثل کورسوی فانوس عبوس، یا مثل مهتاب وقیح امشب. یا پروانه که دارد باز هم نگاهم می‌کند. چراغی را در آن سوی شهر می‌پایم. چراغها یک‌به‌یک خاموش می‌شوند و من می‌دانم که آن چراغ تا دیری از شب روشن است. من می‌دانم که در پس دیوارها او هم به من و پروانه فکر می‌کند. کاش دوباره این

پروانه لعنتی از این دیوار وحشتناک می‌کند و بال می‌زد و با هم می‌رفتیم بالای خانه سعید. تا چراغش روشن است برویم، شاید کلمه‌ای! نمی‌دانم. از لابلای نقره‌ای مهتاب کورسوی سعید را گم می‌کنم. مهتاب نمی‌گذارد. وقتی همه‌جا تاریک باشد بهتر می‌شود کورسو را دید، اما وقتی مهتاب است، سعید را گم می‌کنم. پرده را می‌کشم. من می‌مانم و پروانه. رودرروی هم. چشمهایم را می‌دوزم به پروانه. و او نیز. اما چه خیره! چه سنگین نگاهم می‌کند. سنگینی غربی‌بی دارد نگاهش تند و سیاه. آتش می‌گیرم از سنگینی این نگاه. و بعد انگار که فاصله را تاب نمی‌آورد، کنده می‌شود از دیوار و بال‌بال می‌زند. می‌آید به سوی چشمهایم، چشم در چشم همیم و رودرروی هم. بزرگ می‌شود. فاصله می‌گیرد. بالهایش از همدیگر گشوده می‌شوند و تمام اطاق پر می‌شود از زردی و سیاهی. پروانه اصلاً مثل دیروز و پریروز نیست. چرا اینقدر خیره و بزرگ! تنش مثل سوسمار سیاهی با پاهایی بلند روی زمین می‌خزد. مثل یک کرم بزرگ، با موهایی زبر و بلند. چندش آور و وحشتناک. می‌ترسم، خودم را مجاله می‌کنم گوشه رختخواب و او می‌آید. می‌خواهم چیزی بگویم، اما نمی‌شود. دهانم خشک شده است. پروانه که مهربان بود. پروانه که دوستم بود. پروانه که صبح و شام همدم من بود. دستهایش به سویم دراز می‌شود. دستهای استخوانی و بلندش به شدت قوی و درشت‌اند و حالا تمام اطاق شده است تنه سیاه و چندش‌آور یک متجاوز، دو بال زرد و سیاه و دستهای استخوانی و دوگویی تیره قیرگون که انگار می‌خواهد ترس را ذره‌ذره در جانم بریزد. مرا که مجاله شده‌ام برمی‌دارد و از زمین می‌کند، می‌برد به سوی دیوار و می‌چسباندم به دیوار. احساس ترس و تسلیم تمام وجودم را می‌گیرد. ترس و حقارت، کوچک می‌شوم، کوچک و کوچک، کوچکتر، مثل یک پروانه کوچک، می‌چسباندم به دیوار. دستهایش برگردنم است و خشونت دستهایش گردنم را زخمی می‌کند. از گوشه‌ای سنجاقی را برمی‌دارد و فرو می‌کند به شکمم. می‌چسباندم به دیوار. درد در تمام رگها و اعصابم می‌پیچد.

زخم و درد. تمام معده‌ام به هم می‌ریزد. مجاله‌شدن را هم نمی‌توانم. خون از زخم می‌باشد بر دیواره. رگه خون راه می‌افتد روی دیوار و تا روی زمین خطی می‌کشد. سردم است. عجیب سردم است! صدایی در تنم نیست. حالا که قلب نمی‌زند سکوت تنم را می‌فهمم. انگار دیگر صدایی هم نمی‌شنوم. نه صدای خزیدن پروانه که گوشم را پر کرده بود، نه صدای موسیقی همسایه، نه صدای ضربان شهر، فقط می‌بینم، فقط می‌بینم و فقط دیوار روبه‌رو را و اطاق را. پروانه با بالهای زرد و سیاه بزرگش روی زمین می‌خزد و می‌رود به سوی پنجره. پنجره را باز می‌کند. می‌نشیند لب پنجره، مهتاب بر پروانه می‌پاشد و پروانه نگاه آخرش را مثل مرگ بر من می‌اندازد و بال می‌زند و می‌رود. و حالا من مانده‌ام بر این سوی دیوار و روبه‌رویم پروانه‌ای مصلوب بر دیوار روبه‌رو که چشمهایش آخرین نگاه را حمل می‌کند. بر روی تخت دخترکی محتضر انتظار می‌کشد.

دریا

بحری است بحر عشق...

دریا - آفتاب چشمهایش را کور کرده بود. انگار که جلادی میخ‌های بلند گذاخته‌ای را در چشمهایش فرو می‌کرد. جرأت نمی‌کرد پلکها را از هم باز کند اما آفتاب با قدرت تمام از پوست نازک پلکها رد می‌شد و چشمهایش را پر از آتش می‌کرد. دستش را به داخل آب فرو برد و مشتی آب را بر صورت پاشید. فایده‌ای نداشت، آب دریا شور بود و گرم و چندلحظه‌ای بیشتر بر پوست نمی‌ماند. وقتی خشک می‌شد پوست را می‌خشکاند. سه روز بود که فقط آفتاب و دریا را دیده بود و شبها که سیاه سیاه بودند.

کشتی را موج این سو و آن سو می‌برد. مثل دستانی قوی که گهواره کودکی را تکان دهد. اولین جاشو که داخل آب افتاد همه حساب کارشان را کردند. و تا آنجا که می‌توانستند در گوشه‌های امن کشتی پنهان شدند. اما دریا آرام نمی‌گرفت. هزاران شیطان در عمق دریا می‌جنگیدند و از جنگ آنان آب متلاطم می‌شد. موج موج می‌آمد و بر عرشه کشتی می‌ریخت. زهوار کشتی در می‌رفت و هیچکس جز فریاد و گریز راهی نمی‌دانست. بالاخره طوفان کار خودش را کرد. آب بی‌رحمانه شلاق کشید. فریادها به آسمان بلند شد و او تا به خود آمد در دهان امواج بود. دست و پا زد، آن قدر که تخته پاره‌ای را یافت و خود را بر آن کشاند.

روز اول هرچه چشم به این سو و آن سود راند هیچ اثری از هیچ چیز نبود. دریا آن قدر آرام بود که طوفان دیشب را باور نمی شد کرد. تشنگی مجالش نمی داد که به هیچ چیز فکر کند، شنیده بود که آب دریا تلخ و شور است. وقتی آب را به دهان برد حالش به هم خورد. کمی پس از آن فهمید که نباید آب را بخورد. پوست گلویش مثل طبل خشک شده بود. شکمش می سوخت. لباسهایش را درآورد تا کمتر احساس گرما کند و بعد فهمید که چه اشتباهی کرده.

حالا دیگر هیچ چیز نداشت، فقط تشنگی بود و برهنگی و گرما و آفتاب که سرخ و نارنجی و داغ بود. و آب که شور بود و تلخ. نه می توانست آن را ننوشد و نه طاقت تشنگی پس از آن را می آورد.

خواست خودش را به آب بیندازد، شاید خنکای آب می توانست قدری از تشنگی اش بکاهد. دوروبرش را نگاه کرد، به قدر نیم گشودن پلکی و تا چشم کار می کرد دریا بود و آب بود.

کمی که خنک تر بشود شاید بتواند بیشتر طاقت بیاورد. این طور هیچ امیدی نیست؛ باز در دریا که باشد شاید امیدی به نجات باشد، شاید راهی، شاید نقطه سیاهی که به جزیره ای یا کناره ای منتهی شود. این طور خود را به آب سپردن و خود را به شانسی نامعلوم وا گذاشتن که نمی شود.

چشم که باز کرد پرنده روبرویش نشسته بود. چشمانش سرخ سرخ بود و منقارش تیز تیز، ناگهان پایش سوخت. پرنده با منقار تیزش پای او را نشانه گرفته بود. تمام زورش را جمع کرد تا بتواند بر تخته پاره بنشیند و نتوانست. ساعت مچی را از دستش باز کرد و آنرا مانند سنگی به سوی پرنده پرتاب کرد. پرنده جیغی کشید و پرواز کرد. خون از پوست پایش بیرون زده بود.

پرنده بالای سرش دور می زد و جیغ می کشید. با صدای جیغهای زجرآور، پرندگان دیگر نیز آمدند. دوروبرش را نگاه کرد. تشنگی بود و بوی خون می آمد. سرش گیج می رفت.

ساحل - یک روز بود که دست و پا می‌زد و نمی‌دانست به کدام سو می‌رود. تخته‌پاره را که وا گذاشت امیدش را به نجات از دست داد. یکی دوبار تصمیم گرفت خود را رها کند تا به این خستگی جانفرسا پایان دهد؛ اما ترس از مرگ هنوز بر خستگی غلبه داشت.

از دور یک سیاهی را دید؛ خونی تازه در رگهایش دوید. جان گرفت و دست و پا زدن را تندتر آغاز کرد. آن قدر تا به نزدیک سیاهی رسید. تخته‌پاره‌ای بود. و شاید غریقی بر آن. آمد تا به تخته‌پاره رسید. بوی خون از آن می‌آمد. گوشتها لابلای استخوان‌ها مانده بودند و خون بر تخته ماسیده بود. ترسید که لاشه‌خواری به بوی خون پیدایش بشود. تا می‌توانست از تخته‌پاره فاصله گرفت. سالها بود که دلش هوای دریا را کرده بود. دلش جایی تمام‌نشدنی را می‌خواست. زمین خسته‌اش کرده بود. وقتی سوار کشتی شد و سیاهی ساحل را دیگر ندید خیالش راحت شد. و صبح روز بعد پیش از آن که توفان در بگیرد آرزو کرد که ای کاش همواره در دریا بماند.

وقتی مطمئن شد که جز همان تخته‌پاره هیچ چیزی برایش نمانده میل به زندگی تمام وجودش را پر کرد. میلی که هشت سال بود آنرا فراموش کرده بود. از وقتی که «آنا» مرده بود.

«آنا» که مُرد دختر کوچکش را پیش مادر برد و خود، بی هیچ اثری و نشانه‌ای از زندگی، با جیبهای خالی و چشمهایی وقزده و نومید پای پیاده رو به شرق راه افتاد. چندین بار او را که از فرط گرسنگی به حال مرگ افتاده بود یافتند و نجاتش دادند. و در تمام این سالها حرف زدن را فراموش کرده بود. از دور خط سیاهی جلوی چشمش جان گرفت. با خودش حساب کرد که تا آنجا چقدر راه است؟ سرعتش را آن قدر کاست تا بتواند با ته‌مانده زورش به ساحل برسد. و آن قدر دقیق نگاه کرد که کمترین فاصله را بیابد.

در تمام این سالها فقط یک بار حرف زده بود. در کلبه پیرمردی که به ساحری می‌ماند یا پیامبری. پیرمرد او را بیهوش در کنار جاده‌ای یافته بود و به

کلبه آورده بود. چشمهای ریز پیرمرد مثل چاقویی جمعشده اش را متلاشی کرد و تمام افکارش را خواند.

گفت: به کجا می‌گریزی؟

و هیچ نگفته بود.

و گفته بود: چرا می‌خواهی بمیری؟

و او هیچ پاسخی نداده بود.

پیرمرد گفته بود: نامش چه بود؟

گفته بود: آنا

و این تنها کلمه‌ای بود که سکوت او را در این سالها شکسته بود. پیرمرد

گفته بود: عشق مانند دریایی است، بی ساحل، نمی‌توانی بروی، چون رفتن مکان می‌خواهد، وقتی ساحل نباشد رفتن معنا ندارد. آب شور است و هرچه بنوشی تشنه‌تر می‌شوی.

و او خواسته بود که به دریا برود.

پیرمرد گفته بود: به دریا برو.

به ساحل نزدیک شده بود و کم‌کم داشت خستگی و گرسنگی و تشنگی

این سه روز را یکباره احساس می‌کرد. نخلستانهای سبز در ابتدای ساحل اولین رنگ را غیر از آبی دریا و سرخی خورشید بر چشمش می‌نشانند. کسی در دوردست ایستاده بود. خواست فریاد بکشد، اما صدا از حلقومش بر نمی‌آمد.

زن - سرما تنش را می‌لرزاند. سه روز بود که جز گرما چیزی را احساس نکرده بود. و این سرما برایش ناآشنا می‌نمود. دهانش پر از شن بود و بینی اش پر از بوی دریا بود. آب با تردید می‌آمد، تا صورتش می‌رسید و دوباره پس می‌رفت. کم‌کم به خود آمد. سرش را بلند کرد. از این که بر روی زمین ایستاده احساس تعجب کرد. یادش نمی‌آمد که چه زمانی به ساحل رسیده است.

ایستاد و دوروبر را نگاهی کرد. زن روبه‌رویش ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. با چشمانی سیاه و کشیده و پیراهنی سراسر سپید. نگاهی به زن کرد و گفت:
- آب، آب.

و ناگهان گرسنگی و تشنگی را تا عمق جاننش احساس کرد.
زن با شتاب دوید و رفت. و با کاسه‌ای پر از آب برگشت.
آب را گرفت و آنرا بر لب گذاشت. دردی در جاننش پیچید و دلش به شدت
درد گرفت، در خود پیچید. زن با نگرانی و وحشت چشمان سیاهش را به او
دوخته بود.

زن گفت: دیروز یک پاره کشتی به ساحل آمد، مرغان دریایی تن یک نفر را
خورده بودند.

مرد دوباره گفت: آب، تشنه‌ام.

زن رفت و با شتاب رفت. کاسه‌ای را پر از آب آورد و پارچه سفیدی را.
مرد متوجه برهنگی‌اش شد. کمی از آب را نوشید و کمی را به صورتش زد.
پارچه را بر تن کشید و ایستاد.

زن جلوتر از او راه می‌رفت.

مرد پرسید: اینجا کجاست؟

زن گفت: ساحل

مرد گفت: تو کیستی؟

زن گفت: آنا

خانه - زن کلید انداخت و در آپارتمان را باز کرد. مرد تشنه بود. رفت سراغ
یخچال و شیشه آب خنک را برداشت و آن را بر لب گذاشت و تمامش را
خورد. سرپای خودش نبود. زن زیر بازویش را گرفت و او را به طرف
رختخواب کشاند.

مرد گفت: تشنه بودم.

زن گفت: بخواب.

مرد گفت: گرم بود.

زن گفت: کولر را روشن کردم.

مرد گفت: نباید به دریا می رفتم.

زن گفت: بخواب.

و مرد دلش برای دخترشان که یکسال بود مرده بود تنگ شد. بلند شد و به عکس دخترک که در کنار عکس آنا روی میز به او لبخند می زد نگاه کرد.

صدای خروپف زن بلند شده بود. و همین مرد را گیج می کرد. لباسهایش را درآورد تا کمی خنک شود. اما گرما انگار زیر پوستش بود. پوستش داشت پیر می شد، به آنا نگاه کرد که موهایش سپید شده بود و به خودش که پیشانی اش چین خورده بود.

آنا گفت: می توانیم دوباره بچه ای داشته باشیم.

و مرد گفته بود: خواهد مُرد، می دانم.

چین های پیشانی اش پر شده بود. و آنا هم آهسته راه می رفت. زیر بازویش را می گرفت تا راه برود.

صدای خروپف آنا تمام اتاق را پر کرده بود. مرد خسته شده بود. و سردش بود. از جایش بلند شد. دستش را بر دیوار گرفت و به سوی پنجره رفت. سالها بود که پرده بسته مانده بود. از همان روزی که از دریا آمده بود. ناگهان دلش دریا را خواست. کاش همانجا مانده بود. پرده را کشید و چشمها را به بیرون دواند. تا چشم کار می کرد شهر بود و ساختمان بود و کارخانه بود. پیرمرد گفته بود: عشق دریایی را می ماند، بی ساحل.

به سوی آنا آمد و نگاهش کرد. کورسویی در چشمان پیرزن نمانده بود.

دیو چراغ جادو

گفت: «خسته شدم.»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «از جست و جو کردن، از گم کردن، از پیدا کردن.»

گفتم: «تو همه چیز رو به خودت زهر می کنی. محض رضای خدا راحت

باش. می دونم که خوب می شی.»

گفت: «آره، خوب می شم. من اون قدر احمق هستم که همه چی رو

فراموش کنم.»

و بعد چشمهایش به رویه رو خیره ماند. هر چند ماه یک بار حالش این طور

می شد. بُق می کرد و خفقان می گرفت. انگار نه انگار که همان آدم شوخ و

شنگ و پر نشاط دیروزی است. می گفت: «قاطی کردم، دوباره قاطی کردم.»

خانم حسینی می گفت: «برید مسافرت شمال، با خانوم و بچه ها.» و او نگاهی

به خانم حسینی می کرد و می گفت: «بله، بله، صحیح می فرمایید. باید برم

شمال، با خانوم و بچه ها.»

وقتی این طور می شد دیگر حرف نمی زد. و برای ما که به سکوتش عادت

داشتیم همه چیز عوض می شد. همه جدی می شدند و پشت میزهایشان

می نشستند و سرشان را توی پرونده ها فرو می بردند. در این روزها دیگر تکه

نمی پراند و طعنه نمی زد و با زبانش کسی را نمی چزاند، و گرنه آدمی نبود که

بتواند یک لحظه هم راحت بنشیند.

هیچ نمی‌گفت. در تمام یک ساعت و نیمی که نگاهش می‌کردم کوچک‌ترین تکانی نخورده بود. سرش را انداخته بود پایین و چشمهایش را به موزاییکها دوخته بود. و در تمام این مدت، فقط یک بار سرش را بلند کرد و به دیوار خیره شد، و عاقبت پس از یک ساعت و نیم تنها کاری که کرد این بود که سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. نگاهش که می‌کردی تب کرده می‌نمود. به آستنی پا به ماه می‌ماند که درد می‌کشید و نمی‌زاید. پایش را گذاشت روی میز و دست را زیر سرش و نگاهش را به سقف گرداند. و بعد دوباره پاها را پایین گذاشت و بلند شد و قدم زد. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق.

اعصاب همه ما را خرد می‌کرد. تمامی هم نداشت. مثل هوای ابری پاییز بود. روزهای دیگر که به قول خودش هوا ابری نبود، شاد و سرخوش می‌نمود. می‌پرید، هیچوقت آرام راه نمی‌رفت، انگار که روی نوک انگشتان پاهایش قدم برمی‌داشت. و طوری رفتار می‌کرد، انگار هیچ‌کس در کنارش نیست. هرچه در ذهن داشت می‌گفت، بی آنکه ملاحظه کسی را بکند. همه در معرض زخم زبانش بودند و از اینکه دیگران را بچزاند لذت می‌برد. محسن می‌گفت: بدزبونی، بدزبون.

و آن روز بدجوری بُق کرده بود. آن قدر که هیچ کاری نمی‌شد بکنی. گفت: «بدجوری خرابیم.» گفتم: «مشکلی پیش او آمده؟» گفت: «نه، هیچ چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده، مثل همیشه‌ام.» گفتم: «دروغ نگو، تو همیشه خوب هستی» گفت: «نه، اشتباه می‌کنی، من همیشه می‌تونستم خودمو خوب نشون بدم. دیگه نمی‌تونم، یعنی امروز نمی‌تونم.» خانم حسینی گفت: «تورو خدا ولش کنین دیگه، دلمون گرفت.»

راست می‌گفت، وقتی آشفته می‌شد، در چهره‌اش معلوم بود. غم سنگینی به صورتش می‌نشست، طوری که همه می‌فهمیدند. رفتارش هم بی آنکه

بخواهد باعث می‌شد که آشفته‌گی اش به دیگران سرایت کند.

آقای یارمحمدی سنگ صبور اداره بود. هرکس که غصه‌ای یا مشکلی داشت می‌توانست برود پیش او بگوید. و او با کمال آرامش، دو سه ساعت روبه‌روی آدم می‌نشست و حرفها را گوش می‌داد و آخر کار هم سعی می‌کرد به همه بقبولاند که حرفشان درست است و حق دارند. و بعد جمله قصار طلایی اش را بر زبان می‌راند: «آدم باید به غم و غصه‌اش پشت کند. چاره‌ای نیست. اشتباه عرض می‌کنم؟ چی شده عزیزم؟»

گفت: «هیچی، فقط یک کم ناراحتم.»

گفت: «برای خونه مشکلی پیش اومده؟ خانم؟ بچه‌ها؟»

گفت: «نه» و نه را جوری گفت که آقای یارمحمدی حرفش را تمام کند و برود، ولی آقای یارمحمدی واقعاً می‌خواست به او کمک کند و برای این کار باید حرفهایش را می‌شنید. به همین دلیل ادامه داد: «مشکلات خانوادگی حل می‌شه. آدم باید خونسردیشو حفظ کنه. گاهی وقتا حرف پیش میاد. دعوا می‌شه. مرد باید طاقت بیاره و گذشت داشته باشه.»

به نظر می‌آمد که از حرفهای آقای یارمحمدی زجر می‌کشد. از جایش بلند شد، نگاه خسته و سرد و بی‌روحش را به آقای یارمحمدی دوخت و گفت: «آقای عزیز! من زنم رو دوست دارم و در این ده‌سالی که باهاش زندگی کردم هیچ‌وقت با هم دعوا نکردیم. لطفاً این دلیل‌کارنگی بازی‌ها رو برای بقیه دریارید.»

آقای یارمحمدی باورش نمی‌شد. مثل این که یک سطل آب سرد روی سرش خالی کرده باشند. هیچی نگفت. از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت.

گفته بود: «فکرکنم کار این زن و شوهر به دادگاه بکشه. مرتیکه دیوونه‌اس. اگه من بودم، حق رو به زنه می‌دادم.» خانم حسینی می‌گفت: «نه بابا، بدهکاره. من می‌دونم که بدهکاره. اون روز داشت حساب و کتاب می‌کرد.»

این آقای یار محمدی حرف بی خودی می‌زنه. اون روز که داشت با زنش تلفنی حرف می‌زد من دلم غش رفت. تا به حال حتی یک بار هم شوهرم اون جوری با من حرف نزده.»

آقای امیری هم فکر کرده بود مشکل مالی دارد. رفته بود سراغش و گفته بود که اگر بخواهد، می‌تواند از اداره برایش وام بگیرد. و او گفته بود که هیچ مشکل مالی ندارد. گفته بود اگر یکی-دو روزی کسی کاری به کارش نداشته باشد، همه چیز درست خواهد شد.

گفتم: آخه چه مرگته؟ ول کن دیگه. اعصاب همه رو خرد کردی.
گفت: به خدا دست خودم نیست. دلم نمی‌خواد این جور باشم.
گفتم: امکان نداره. تو می‌تونی جلو این جریان رو بگیری.
گفت: مثل دیو می‌مونه، وقتی می‌آد عاجز می‌شم. چند روزی باید باهاش ور برم تا بتونم بگیرمش و زندونی‌اش کنم، مٹ غول چراغ جادو.
گفتم: چه اتفاقی می‌افته که این جور می‌شی؟
گفت: هیچی، وقتی هیچ اتفاقی نمی‌افته این جور می‌شم.
گفتم: تو دیوونه‌ای! خُلّی.
نگاهش را به چشمهایم دوخت و همین‌طور خیره ماند. چشمهایم مثل مرده‌ها شده بود.

خیلی وقت بود که مواظب بودم که به سراغم نیاید. و آمده بود. هرچند ماهی یکبار سروکله‌اش پیدا می‌شد. و مرا مستأصل می‌کرد. کتابهایم را نشان می‌دادم. می‌گفت تمامش مزخرف است. می‌گفتم: «انتخاب کرده‌ام.»
می‌گفت: «تصادفی است، توبه خودت هم دروغ می‌گویی.» همه چیز را به هم می‌ریخت. نوارهایم را این طرف و آن طرف می‌انداخت. جورابهایم را پرت می‌کرد این ور و آن ور. نمی‌گذاشت صورتم را اصلاح کنم. نمی‌گذاشت ادوکلن بزنم. نمی‌گذاشت مهمانی بروم. دائماً سیگار می‌کشید. می‌گفتم: «نفسم گرفت، دارم می‌میرم.» می‌گفت: «بمیر، برای چه زنده‌ای؟»

می‌گفتم: «من زندگی را دوست دارم، با همه خوبی‌ها و با همه بدیهایش».
می‌گفت: «دروغ می‌گویی».

من همیشه خودم را جور دیگری نشان می‌دهم. وقتی او نیست، خودم را خوب جلوه می‌دهم، سروصورت‌م را می‌شویم، دندانهایم را مسواک می‌زنم. صورت‌م را کرم می‌زنم، موهایم را سشوار می‌کشم. بعد لباس سبز و سفیدم را می‌پوشم. کفشهای سبکی به پا می‌کنم و به راحتی پرواز می‌کنم. اما او نمی‌گذارد. او وقتی می‌آید نمی‌گذارد که خوب و قشنگ باشم. وقتی می‌آید بی‌حس می‌شوم. رگهای دستم می‌خارد. احساس می‌کنم یک تیغ نازک روی گره ژلاتینی چشمم فرو می‌رود. چندین روز تیغ تیز برنده‌ای دائماً رگهای دستم را وسوسه می‌کند. خارش مرگ منتظر دستهایم است. و بعد دلم می‌خواهد خونم جریان آزاد پیدا کند. خیلی فکر کرده‌ام که وقتی خون تمام شد چه وضعی به وجود خواهد آمد.

او می‌گوید: «سبک می‌شوی، سبک می‌شوی» .

تمام رگهای تنم می‌خارد. تصویر همه از یادم رفته است. آن وقتها، آن قدیم‌ترها وقتی به سراغم می‌آمد، خیلی‌ها بودند که بیایند جلو چشمم و نگذارند که او همه چیز را به هم بریزد، اما حالا دیگر حافظه‌ام یاری نمی‌کند. فراموش کرده‌ام. همه چیز را فراموش کرده‌ام. فقط تویی که در ذهنم می‌مانی. راستی، تو کیستی؟ قیافه‌ات به نظرم آشناست. به نظرم قبلاً تو را دیده‌ام. برو بیرون برو. نمی‌توانم با تو حرف بزنم. اصلاً چرا به حرفهایم گوش دادی؟ اصلاً چرا با تو حرف زد؟ خواهی گفت که زندگی جاننش را به لبش رسانده بود. نه؟ نمی‌توانم. می‌آید. با آن دندانهای کرم‌خورده سیاه و دهان بدبویش و با آن صورت تراشیده چهارگوش و با آن گوشهایی که موهای زبری بر آن معلوم است و با آن چشمهای گودرفته بی‌حالتش. می‌آید تا دوباره عینکش را روی بینی عقاب‌اش میزان کند و بگوید که همه چیز دارد تمام می‌شود. رگهای دستم...

پوست دستهایم چروک می خورد. تنم پیر می شود. دارم با سرعت می میرم. ناخنهایم بلند شده. موهای دستم بلند می شود و به هم می پیچد. چشمهایم می سوزد. پوستم باد می کند. درد می کند. شکاف برمی دارد. صبح هرچه فکر کردم به جایی نمی رسیدم. ماجرای دیو چراغ جادو عذابم می داد. خانم حسینی می گفت: «حقوق کارمندها کمه، باید حقوقها رو اضافه کنن.» و آقای امیری می گفت: «بهتره بگین سخته کرده.» و آقای یارمحمدی هم آگهی تسلیتی برای روزنامه‌ها فرستاد.

مورچه‌ها

تیغ را روی انگشتهایش گذاشت و فشار داد، بعد نصفه تیغ را لای خود تراش گذاشت. بعد کف صابون را نرم نرم مالید روی صورت و تا شقیقه‌ها را با کف سفید کرد. بعد سرم را بالا داد و کشید از پایین گلو به بالا. و بعد روش را کرد به پیرمرد و گفت:

– بفرما

و با اشاره سر صندلی بغلی را که شاگرد نانویی تازه از روی آن بلند شده بود نشان داد. از میان آن شش هفت نفر، فقط شاگرد نانویی را می‌شناختم که صدتومان داد بابت اصلاح موهایش و رفت.

پیرمرد پایه‌پا شد و به پسرک جوان و چاقی که داشت موهای جوانک خوش قیافه‌ای را سشوار می‌کشید، نگاه کرد.

– اندازه موهام دست حسین آقاست.

جوانک چاق که نامش را شنید، برگشت و گفت:

– الان کارم تموم می‌شه. موهای حاج آقا زبره، یا باید خیلی کوتاه بشه، یا

باس بلن باشه. درسته؟

گفت: نباس زیاد کوتاه بشه.

و کشید طرف راست صورتم. خیلی نرم صورت را می‌تراشید.

پیرمرد گفت: زیاد نمی‌خوام کوتاهش کنم، مرتب بشه خوبه.

و نشست روی صندلی بغلی که خرده موهای شاگرد نانوا زیرش ریخته بود و جعفر آقا داشت آنها را با جارو جمع می کرد.

گفت: جعفر آقا موها تون رو کوتاه می کنه، اوستاس پیرمرد را گذاشت تو رو دریاستی. پیرمرد زیر لب کلماتی را گفت و نگفت و خودش را روی صندلی تکان داد و از آینه روبه رو نگاه کرد به من.

گفتم: موهای سیبل رو هم کوتاه کن.
گفت: دوست ندارم موهای سیبلت بلند باشه، پوست صورتم رو اذیت می کنه و خندید. گفتم: می خوام سیبلم رو بتراشم؟ گفت: نه بابا، عین زنها می شی، نه، خوبه. خیلی بلن نباشه خوبه.

پیرمرد گفت: صورتم رو با ماشین بزن.

گفت: سشوار بکشم

گفتم: بله

گفت: سرتو خم کن تو روشویی موها رو بشورم. و پشت گردنم را نرم هل داد به جلو. سرم را توی گودی چینی روشویی فرو کردم و مثل همیشه یاد مراسم گردن زنی افتادم.

شمشیر بالا می رفت و پایین می آمد و می نشست پشت گردن و تا حلقوم پیش می آمد و سر را می انداخت پایین و خون را می پاشید روی آدم هایی که شانه به شانه ایستاده بودند و با چشمهای گشادشان نگاه می کردند.

گلویم را روی چینی سرد و سفید جابه جا کردم و چشمم را بستم.
پیرمرد گفت: قدیمها موهامون رو نمره چهار می زدیم و می اومدیم خیابون، یاده؟

گفت: هشت نه نفر می شدیم و می رفتیم پیش اسدالله، می گفتیم نمره بزن. می نشستیم بغل آفتاب تا یکی یکی موها رو کوتاه کنه. بغل مسجد بود. مسجد آقانورالدین. عرق از هفت بند آدم می ریخت. قدیم گرم تر بود. الان هوا خوب شده.

آب گرم پشت سرم می‌ریخت و از روی گوشها می‌آمد تا نوک دماغم و از آنجا سرازیر می‌شد توی سوراخهای گرد روشویی و آن تو حباب درست می‌کرد. از لای پلک نگاه کردم به حبابهای کف که تو دستشویی لیز می‌خوردند. ترسیدم که کف برود توی چشمم. صدای پیرمرد از لای آبها رد می‌شد و می‌رفت تو گوشم که آب گرفته بود.

– چه خبر از خونه حاجی؟

پیرمرد گفت: فعلاً که تازه از هفت پا شدن. همه شون نشستن منتظر که چهلمم برسه، بعد بیان بیرون.

گفت: خویبت نداره، برو خونه حاجی بگو بیان مغازه رو واکن. بازار که خونه نیست آدم نخواس درشو ببنده.

و یک دور دیگر شامپو را ریخت روی سرم و با کف دست شامپو را دوامد لای موها و چنگ زد.

صدای پیرمرد می‌آمد. زبر بود و خراش می‌داد گلورا، می‌ماند به معتادها. با صدای زبرش گفت: مردم طلب دارن، بدهی دارن. وقتی مغازه رو می‌بندی کار مردم به هم می‌ریزه. گفتم. به پسرش گفتم.

گفت: محمد؟

گفت: نه بابا، مسعود. به مسعود گفتم برو دکون پدرت رو واکن. گفت از کار خودم می‌افتم. کسب خودش خوبه. گفت شاید مادرش بیاد دکون. بلکم اومد. چارسال پیش که خدایبامرز رفته بود حج، زنش مغازه رو می‌گردوند.

گفت: محمد چرا نمی‌ره؟ اون که کاری نداره.

و آب را ریخت روی سرم که حالا دیگر موها را خوب شسته بود و با دست شروع کرد به خشک کردن موها و شیر را هم بست. چشمهایم را باز کردم به چینی سفید که لکه‌ها مثل تف افتاده بود روی آن و نزدیک سوراخ آب مثل دندانهای نئُسته زرد شده بود و نیشخند می‌زد تو روی آدم. نیر گفته بود: شهرستانه دیگه، چهل تا سلمونی که نداره. تازگی موهای آدم رو سشوار

می‌کشد و هر مدلی که بگی موهات رو کوتاه می‌کنه.

حوله را انداخت پشت سرم و تا روی گردنم کشاندم. بعد دو بر حوله را تا روی صورتم کشاندم. صدایی نمی‌شنیدم جز صداهای نامفهوم و زبر پیرمرد که انگار داشت در مورد پسر مغازه‌دار حرف می‌زد. حوله را که رو صورتم کشاندم حالم را به هم زد. بوی ماندگی لنگ‌های مصرف‌شده حمام را می‌داد. آب رفته بود تو گوش چپم و تا سرم را تکان ندادم، صدا نیامد.

: ... زیر تشک طرف بود.

سلمانی گفت: تلافی قلدریهای قدیمی‌اش رو درآوردن.

و صدای زبر و خش‌دار از حوله رد شد و تو گوشم پیچید.

— گفتن جنس شهرستان رو ممد پخش می‌کنه و برا پسرای صولتی مواد می‌رسونه. گفتن کار صولتی‌یه که پسرش رو گرفته بودن، ولی ممد که خودش معتاد نبود. توی تشک گذاشته بودن و دوخته بودن. گویا روز پیش اون روز هیچ‌کس خونه اونها نبود. شاید توطئه کرده بودن.

حوله را از رو صورتم کنار زد. تو آینه نگاه کردم، صورتم سرخ شده بود و جور خوبی مرطوب و تازه بود. باد کولر خورد تو صورتم و خنکم کرد.

انگشتش را توی موها چنگ زد و گفت:

— برادرزنش رو که ممد معتاد کرد، اما می‌گفتن دیگه دست کشیده بود.

خود پیرمرد هم تا دو سه سال پیش خیلی بد ممد رو می‌گفت، ولی تازگیها هیچوقت ندیدم گله کنه.

پیرمرد گفت: اگه ممد رو دیگه اذیت نکنن خوبه، شاید باهانش صحبت کنم که بیاد سر دکون پدرش، شاید هم زن حاجی اوامد، شاید مثل همون سال حج که چن روزی اوامد سر دکون....

باد گرم می‌خورد لای موها و سرم را داغ کرده بود و عرق را می‌کشاند توی صورتم. روی کاسه زیر دستشویی سوسک درشت و سیاهی می‌رفت و آن طرف‌تر، توی سه کُنج دیوار یک سوسک طاقباز افتاده بود و خشک شده بود.

مورچه‌ها بدنش را می‌خوردند.

- حاجی اولش که دکون رو وا کرد هیچکس ظرف روحی نمی‌آورد. اون موقع همه‌اش مس بود، نه مثل حالا که همه ظرفها پلاستیک و ملامین و چینی شده.

گفت: بزنم بالا

و به موهای کم‌پشت جلوی سرم اشاره کرد.

گفتم: نه، می‌ریزم تو پیشونی

مصطفی گفت: هم موهاش سفید شده، هم جلوش ریخته، دیگه پیر شدی.

گفتم: از راست به چپ می‌ریزم تو پیشونی.

سشوار را گرفت جلو موهام و بُژس گرد را توی موها بیچاند.

گفت: کاسبای امروز تکلیفشون معلوم نیست. یارو پلاستیک فروشه، رفته ظرف روحی آورده می‌فروشه. اون یکی قالی فروشه شیشه گلاب گذاشته و می‌فروشه. هیچکس به کسب خودش نیست.

پیرمرد گفت: بلکه زن حاجی دکون رو واکنه، شما چی می‌گی؟

گفت: مگه مغازه رو عوض کنه، بلکه بوتیک واکنه، اسمش بوتیکه؟ نه؟

پیرمرد گفت: بوتیک خوبه، کم می‌فروشه ولی کسبش خوبه. مثل دختر اصغر پاسبان که بوتیک وا کرد. هرچی جنس مغازه‌های تهرون هس می‌آره. موها را به یک سو زد. سشوار را خاموش کرد. سرش را برد بیخ گوش پیرمرد و بچ‌بچ کرد. جعفر آقا خندید. پیرمرد گفت:

- نه بابا، این خیرا نیست. مردم حرف مفت می‌زنن.

مورچه‌ها پر سوسک را گرفته بودند و می‌کشیدند. از جلوی پام رد شدند.

پام را بردم جلو و گذاشتم روشن.

پیرمرد گفت: شایدم ممد بیاد. اگه کسی کاری به کارش نداشته باشه.

آینه را گرفت پشت سرم و پشت موها را که کج زده بود نشانم داد. سری

تکان دادم که یعنی متشکرم. با برس گلو را پاک کرد و روپوش را از روی پیراهن برداشت. بلند شدم.

پیرمرد گفت: اگه امشب کاری نداری بریم خونۀ حاجی، بلکه امشب قال قضیه رو بکنیم و بیاریمشون سر خونه و زندگی.

گفتم: چقدر می شه؟

گفت: قابلی نداره، بفرما.

گفتم: لطف دارین.

گفت: صد و پنجاه تومن.

پول را دادم و بیرون آمدم. باد گرم تابستانی می خورد تو صورتم و دانه های عرق را خشک می کرد. پیراهنم چسبیده بود پشتم. پارچه سیاهی را زده بودند روی کرکرۀ مغازه کناری و عکس پیرمرد را چسبانده بودند روی پارچه. باد آمد و زد زیر پارچه سیاه و پارچه تاب برداشت.